

بازگشت پسر گمشده



اثری از: هنری - جی فیوون

مترجم: پدرام زابلی

Nouwen, Henri J. M.

نیوون، هنری

بازگشت پسر گمشده / اثر هنری. جی. نیوون ؛
مترجم پدرام زابلی - تهران: نوآوران علم، ۱۳۸۲.
۱۵۵ ص.

ISBN: 964-8053-29-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:

The return of the prodigal son: a story of home coming.

۱. زندگی معنوی -- پروتستان (مذهب).
الف. زابلی، پدرام، ۱۳۳۸ - مترجم. ب. عنوان.
۲ ب ۹ ن ۲ / ۲۳۵۰ BX ۲۴۸/۴۲۸
۱۳۸۲

۱۲۶۳۹-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

انتشارات نوآوران علم

- ✓ نام کتاب: بازگشت پسر گمشده
- ✓ نویسنده: هنری. جی - نیوون
- ✓ مترجم: پدرام زابلی
- ✓ ناشر: نوآوران علم
- ✓ نوبت چاپ: اول
- ✓ چاپ: کیا
- ✓ تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
- ✓ طراحی جلد: سامان سپهری نژاد
- ✓ لیتوگرافی: مبتکران
- ✓ شابک: ۹۶۴-۸۰۵۳-۲۹-۴
- ✓ قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

فهرست

صفحه	عنوان
۵	داستان دو پسر و پدرشان
۷	مقدمه : مشاهده ی یک تابلو
۲۳	معرفی : پسر کوچک ، پسر بزرگ و پدر
۲۹	فصل نخست : پسر کوچک
۳۱	رامبراند و پسر کوچک
۳۷	پسر کوچک خانه را ترک می کند
۵۰	بازگشت پسر گمشده
۶۷	فصل دوم : پسر بزرگتر
۶۹	رامبراند و پسر بزرگتر
۷۳	پسر بزرگتر خانه را ترک می کند
۸۴	بازگشت پسر بزرگتر
۹۹	فصل سوم : پدر
۱۰۱	رامبراند و پدر
۱۰۷	پدر به استقبال می رود
۱۲۱	پدر جشن می گیرد
۱۳۳	نتیجه : تبدیل شدن به پدر
۱۵۱	سخن آخر : زنده بودن نقاش

این کتاب را به همسرم فریبا و خواهرم
نسرین که مرا در ترجمه و نشر این اثر
بسیار یاری داده اند تقدیم می کنم .
پدرام زابلی

داستان دو پسر و پدرشان

شخصی را دو پسر بود . روزی پسر کوچک به پدر گفت : ای پدر رصد اموالی را که باید به من برسد ، به من بده . پس او املاک خود را بر این دو تقسیم کرد . که چندی نگذشت که آن پسر کوچکتر ، آنچه داشت جمع کرده به ملکی بعید کوچ کرد و به عیاشی ناهنجار ، سرمایه خود را تلف کرد و چون تمام را صرف نموده بود ، قحطی سخت در آن دیار حادث گشت و او سخت محتاج شد . پس رفته و خود را به یکی از اهل آن ملک پیوست . وی او را به املاک خود فرستاد تا گرازبانی کند و آرزو داشت که شکم خود را از آنچه خوکان می خورند سیر کنند و هیچکس او را چیزی نمی داد . آخر به خود آمد و گفت : چقدر از مزدوران پدرم نان فراوان دارند و من از گرسنگی هلاک می شوم ، برخاسته نزد پدر خود می روم و بدو خواهم گفت ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم ، مرا چون یکی از مزدوران خود بگیر .

سریعا" برخاسته بسوی پدر خود شتافت اما هنوز دور بود که پدرش او را دیده ، ترحم نموده و دوان دوان آمده او را در آغوش خود کشیده ، بوسید . پسر وی را گفت ، ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم . لیکن پدر به غلامان خود گفت ، جامه" بهترین را از خانه آورده بدو بپوشانید و انگشتری بر دستش کنید و نعلین بر پاهایش ، گوساله پرواری را آورده ذبح کنید تا بخوریم و شادی نماییم . زیرا که این پسر من مرده بود ، زنده گردید و گم شده بود پیدا شد . پس به شادی پرداختند .

اما پسر بزرگ او در مزرعه بود . چون آمده نزدیک به خانه رسید ، صدای ساز و رقص را شنید . پس یکی از نوکران خود را طلبیده پرسید این چیست ؟ به وی عرض کرد برادرت آمده و پدرت گوساله" پرواری را ذبح کرده است زیرا که او را صحیح بازیافت . ولی او خشم نموده نخواست به خانه درآید تا پدرش بیرون آمده به او التماس نمود . اما او در جواب پدر خود گفت ، اینک سالهاست که من خدمت تو کرده ام و هرگز از حکم تو تجاوز نورزیده و هرگز بزرگاله ای به من ندادی تا با دوستان خود شادی کنم . لیکن چون این پسر آمد که دولت تو را با فاحشه ها تلف کرده است ، برای او گوساله ی پرواری را ذبح کردی . او ، وی را گفت : ای فرزند تو همیشه با من هستی و آنچه از آن من است ،

مال تو است . ولی می بایست شادمانی کرد و مسرور شد زیرا که این برادر تو مرده بود ، زنده گشت
و گم شده بود ، پیدا شد .

مقدمه

مشاهده ی یک تابلو

یک برخورد خیلی کوتاه با پوستری از تابلوی (بازگشت پسر گمشده ی) رامبراند، یک ماجرای روحانی طولانی برای من پیش آورد که مرا واداشت تا توجه و درک جدیدی از مأموریتی که به من داده شده است داشته باشم. کانون این سرگذشت بر حول یک نقاش سده ی هفدهم میلادی، یک داستان و مثل سده ی اول میلادی و یک انسان قرن بیستمی که در جستجوی زندگی دنیوی است، می گردد.

داستان از پائیز سال ۱۹۸۳ در دهکده ی تروسلوی واقع در فرانسه شروع می شود. دهکده ای که من چند ماهی بود در مجتمع (لارش) (LARCHE) که محلی است برای نگهداری از معلولین ذهنی، در آن بسر می بردم. این مجتمع در سال ۱۹۶۴ توسط یک کانادایی بنام (جین واینر) تأسیس شد. مجتمع تروسلوی، اولین مرکز از مجموعه ی مراکز نودگانه ی (لارش) در سراسر جهان است.

روزی برای دیدن دوستم (سیمون لاندیرین) به مرکز استاد کوچکی که در مجتمع وجود دارد رفتم، در حالیکه با دوستم صحبت می کردم، چشمم به پوستر بزرگی که در دفتر این خانم نصب شده بود افتاد. در این پوستر مردی را دیدم که با مهربانی شانه های پسر ژولیده ای را که در مقابل این مرد زانو زده بود نوازش میکرد. قادر نبودم چشم از روی این اثر بردارم، حس میکردم توسط صمیمیتی که بین این دو نفر بود جذب میشوم، رنگ گرم شتل سرخ مرد و زرد طلایی نیمتنه ی پسر و نور اسرار آمیزی که آن دو را در بر گرفته بود، مرا بسیار مجذوب می کرد. اما بیشتر از همه ی اینها دستها بودند، دستهای این پیرمرد در حالی که شانه های پسر جوان را لمس میکردند مرا به جایی میرد که قبلاً هیچگاه، هرگز در آن نبوده ام.

در حالیکه دیگر به صحبتی که بین من و سیمون بود توجهی نداشتم به او گفتم: "درباره ی این پوستر برایم بگو". او گفت: "آه، این یک کپی از اثر (پسر گمشده ی) رامبراند است، از آن خوشتر آمده؟" در حالیکه به پوستر خیره شده بودم، با لکنت گفتم: این زیباست... فوق العاده است... از زیبا هم قشنگتر، هم مرا به گریه و میدارد هم به خنده می اندازد... نمی توانم بگویم چه احساسی دارم...

اما عمیقاً مرا لمس می کند . سیمون گفت : شاید بدت نیاید یک کپیه برای خودت داشته باشی ، در پاریس راحت می توانی یکی از آنها را تهیه کنی . - حتماً ، من باید یک کپیه برای خودم داشته باشم " موقعی که برای اولین بار پسر گمشده را دیدم ، تازه از یک کنفرانس شش هفته ای در ایالات متحده بازگشته بودم سفری خسته کننده که در آن از جامعه ی مسیحیت خواسته می شد که هر چه در توان دارند برای پیشگیری از بروز جنگ و خشونت در آمریکای مرکزی ، بکارگیرند. از خستگی به حال مرگ افتاده بودم ، چنان که حتی بسختی می توانستم راه بروم . من بسیار خسته ، نگران ، تنها و محتاج بودم. در طول سفر ، احساس می کردم که جنگجویی مقتدر هستم که برای احقاق عدالت و صلح مبارزه می کند و قادر است با همه ی تباهی ها بدون هیچ ترسی روبرو شود . اما وقتی این سفر تمام شد من احساس کودک آسیب پذیری را داشتم که نیازمند خزیدن به سینه ی گرم مادرش بود و دلش می خواست در آغوش مادر بگریزد . به محض اینکه جماعت طرفدار و یا مخالف رفتند ، دچار یک حس تنهایی ویران کننده ای شدم ، که براحتمی می توانست با وعده های شیرین روحی و روانی مرا فریب دهد .

در این وضعیت بود که من برای اولین بار با پسر گمشده ی رامبراند ، پشت در دفتر کار سیمون روبرو شدم . وقتی آنها دیدم قلبم بشدت شروع به طپیدن کرد . پس از این سفر خسته کننده و طولانی ، لطافت در آغوش کشیدن آن پدر و پسر ، آنچه را که من در آن لحظه به آن نیاز داشتم به من داد . من در واقع همان پسر خسته و ژولیده بودم که از سفرهای دور و دراز آمده بود ، دلم می خواست کسی هم مرا در آغوش بگیرد ، بدنبال خانه ای می گشتم که در آن احساس امنیت کنم . بازگشت آن پسر به خانه ، درست همان چیزی بود ، که من آرزویش را داشتم مدتها بود که من از اینجا به آنجا می رفتم و با مردم روبرو می شدم ، آنان را نصیحت می کردم ، به آنان تسلی می دادم و به آنها التماس می کردم . حالا نیاز داشتم که آرام بگیرم و به جایی پناه ببرم که حس کنم به آنجا تعلق دارم و در آنجا آسایش و امنیت وجود دارد ، جایی که حس کنم خانه خودم است .

اتفاقات زیادی در طی ماهها و سالهایی که گذشت افتاد و من علیرغم بی حوصلگی و خستگی مفرطی که پیدا کرده بودم دوباره به زندگی آموزشی و سفرهای آموزشی برگشتم تابلوی رامبراند ، اثر بسیار عمیقی در روح من بجای گذاشت ، به حدی که مرا و احساسات مرا در ادامه کارم برانگیخت و مرا به جایی رساند که توانستم چیزی را لمس کنم که فراتر از فراز و نشیب های یک زندگی شلوغ بود ، چیزی

که روح انسان را متعالی می سازد ، انسان را به آخرت و بازگشت نهایی مشتاق می کند ، یک حس شفاف امنیت و یک خانه دیرپای . در حالیکه به کار خود مشغول بودم و با مردم زیاد و مسایل متعددی درگیر بودم ، بازگشت پسر گمشده ، همیشه با من بود و این بودن همچنان از اهمیت معنوی ویژه ای در نزد من برخوردار بود . آرزو و اشتیاق داشتن این خانه ی دیرپای و ماندنی ، بواسطه ی تابلوی رامبراند در من متجلی شد و این اشتیاق لحظه به لحظه در من عمیق تر و قویتر جلوه می کرد ، بطوریکه حس می کردم خود نقاش برای من رفیق و مصاحبی با وفا و پیشوا و مرشدی امین است .

دو سال پس از اینکه برای اولین بار تابلوی رامبراند را دیدم ، از سمت استادی در دانشگاه هاروارد استعفا دادم و به دهکده ی تروسلو در فرانسه برگشتم تا یکسال تمام در آنجا بمانم ، و دلیلش هم این بود که می خواستم تصمیم بگیرم که آیا توانایی اینرا دارم که با انسانهایی که دارای معلولیت ذهنی هستند ، زندگی کنم ، یا نه ؟ در طول این یک سال به رامبراند و تابلوی پسر گمشده او نزدیک شدم . به هرحال من در پی یافتن خانه ی جدیدی بودم و اینطور بنظر می رسید که دوست هلندی من ، همراه ویژه من بود و قبل از اینکه این یکسال به پایان برسد ، من تصمیم گرفتم برای ادامه خدمت به اینگونه انسانهای دردمند ، همین راه را در تورونتوی کانادا انجام دهم و آنجا را خانه جدید خود بدانم و برای همیشه به مجتمع (لارش) که یکی از شعب آن در تورونتو بود ، پیوندم .

نقاشی

درست قبل از اینکه تروسلی را ترک کنم ، از سوی یکی از دوستانم (بابی میسی) و همسرش (دانا رابرت) برای یک مسافرت به اتحاد جماهیر شوروی دعوت شدم . عکس العمل آنی من این بود " حالا می توانم اصل تابلو را ببینم " . از زمانیکه به این اثر بزرگ رامبراند علاقمند شدم ، می دانستم که اصل تابلو توسط کاترین کبیر در سال ۱۷۶۶ میلادی تصاحب و در هرمتاژ سن پترزبورگ (که پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه ، لنینگراد نامگذاری شد و اخیراً دوباره پس از فروپاشی سوسیالیسم در شوروی همان نام قدیم یعنی سن پترزبورگ را روی آن گذاشته اند) نگهداری می شد و هنوز هم در آنجاست و من هرگز حتی خوابش را هم نمی دیدم که بتوانم به این زودی این اثر را از نزدیک ببینم . هر چند که من همواره مشتاق بودم که اطلاعات دست اولی از کشوری که در تمام طول زندگیم ، اندیشه و تفکرات مرا تحت تأثیر قرار داده بود . بدست بیاورم ، اما در مقایسه با فرصتی که برای دیدن تابلوی مورد علاقه ام پیش آمده بود کاملاً بی رنگ جلوه می کرد .

از لحظه حرکتم بسوی شوروی ، می دانستم که تصمیم من مبنی بر پیوستن به (لارش) (LARCH) و سفرم بسوی شوروی هیچ جوری به یکدیگر پیوسته نبود مگر توسط (پسر گمشده ی) رامبراند ، حس خاصی به من می گفت که دیدن این تابلو از نزدیک مرا در پی بردن به راز نهفته ای که در این بازگشت وجود داشت هدایت خواهد کرد .

برگشتن از یک سفر خسته کننده ی کاری برای من به منزله یک بازگشت به خانه ای امن بود . ترک دنیای تدریس و محصل برای ادامه زندگی در محیطی که مردان و زنان عقب افتاده ذهنی زندگی می کردند ، درست مثل بازگشت به خانه بود ، ملاقات مردم کشوری که خود را با دیوارها و مرزهایی که بشدت محافظت می شد از سایر کشورهای جهان جدا کرده بودند نیز به نوبه خود نوعی بازگشت به خانه بود . اما از سویی هم بازگشت به خانه در نظر من رفتن به سوی کسی بود که با آغوش باز منتظر در آغوش کشیدن من بود . من می دانستم که رامبراند عمیقاً به این نوع بازگشت روحانی و عرفانی واقف بوده است و زمانی که پسر گمشده را خلق کرده است ، زندگی ای را ترک کرده است که برای او هیچ شکی در مورد خانه آخرین او باقی نگذاشته بود . حس می کردم اگر می توانستم رامبراند را در جایی که پدر و پسر را در یک مدار عاشقانه ، خدا و بشریت و شفقت و دناست ، ترسیم کرده بود

ملاقات کنم ، قادر بودم خیلی بیشتر از آنچه که اکنون می دانم در باره مرگ و زندگی بفهمم . همچنین حس می کردم بواسطه ی شاهکار رامبراند روزی بتوانم هر آنچه را که می خواهم درباره عشق بیان کنم .

حضور در سن پترزبورگ یک چیز و بدست آمدن فرصتی که بتوان پسر گمشده را در آنجا دید چیز دیگری بود . وقتی که صف طولانی مردم را برای ورود به موزه دیدم ، نگران شدم که چطور و چقدر می توانم چیزی را که مشتاق دیدارش بودم ببینم .

به هر حال نگرانی من دیری نپایید ، سفر رسمی ما پایان یافت و تمام اعضای گروه همراه ، برگشتند اما مادر (بابی) ، (سوزان میسی) که همزمان با سفر ما در شوروی بود ، از ما دعوت کرد تا چند روزی را مهمان او باشیم . سوزان کارشناس فرهنگ و هنر روسی است و کتاب (سرزمین پرنده ی آتش) او مرا در سفرم به شوروی بسیار یاری داد . از او پرسیدم : سوزان ، پس من کی به پسر گمشده نزدیک می شوم ؟ او گفت : حالا نگران نباش هنری ، من بینم برای تو چه کار می توانم بکنم ، تا هر قدر که می خواهی در کنار تابلوی مورد علاقه ات باشی .

در روز دوم اقامتمان در سن پترزبورگ ، سوزان شماره تلفنی به من داد و گفت این شماره دفتر کار ، الکسی برایانسف است . او یکی از دوستان بسیار خوب من است . با او تماس بگیر او حتماً کمکت خواهد کرد که به پسر گمشده ات برسی . من بلافاصله شماره را گرفتم و با شنیدن لهجه ی آرام انگلیسی او غافلگیر شدم . به من قول داد که مرا جلوی یکی از در های جنبی که با در های اصلی ویژه توریستها تفاوت داشت ملاقات کند .

روز شنبه ۲۶ جولای ۱۹۸۶ رأس ساعت دو و سی دقیقه بعدازظهر من به موزه رفتم از مقابل در اصلی گذشته و دری را که آلکسی در مقابل آن با من قرار ملاقات داشت پیدا کردم و وارد شدم و شخصی که پشت یک میز بزرگ بود به من اجازه داد از تلفن داخلی برای تماس با آلکسی استفاده کنم . پس از چند دقیقه آلکسی آمد و با خوشرویی و گرمی به من خوش آمد گفت و مرا بسوی راهروهای مجلل و راه پله های باشکوه و زیبا ، دور از محل آمد و شد توریستها راهنمایی کرد ، به سالن با شکوهی رسیدیم با سقفهای بسیار بلند که بیشتر به استودیوی هنرمندان باستانی می مانست ، با تابلوهای بیشمار نقاشی که به دیوارها آویخته شده بود در وسط سالن میز بزرگی بود مملو از کاغذ و اشیا مختلف . پس از چند دقیقه ای که نشستیم متوجه شدم که آلکسی سرپرست قسمت مرمت و بازسازی موزه (هرمیتاژ) است . با

مهربانی و علاقه ای خاص و با آگاهی از اشتیاق من برای دیدن تابلوی رامبراند هر کمکی هم می توانست در اختیار من گذاشت و مرا مستقیماً بسوی پسر گمشده برد و به نگهبان گفت که مزاحم من نشود و خودش نیز مرا تنها گذاشت .

حالا من آنجا بودم ، در مقابل تابلویی که نزدیک به سه سال در قلب و ذهن من جای باز کرده بود ، زیبایی شگفت انگیز این اثر بی نظیر مرا مات و مبهوت کرده بود ، ابعادش بزرگتر از حد واقعی بود ، هارمونی رنگهای سرخ و زرد و قهوه ای باور نکردنی بود ، سایه روشن هایی که در زمینه بکار رفته بود اغوا کننده بود. اما بیش از هر چیز نوری بود که در آغوش کشیده شدن پدر و پسر را در بر گرفته بود ، و این نور بیش از حد انتظار و غیر قابل پیش بینی بود . پیش از این لحظاتی وجود داشت که من تصور می کردم که اصل تابلو مرا مأیوس می کند ، اما واقعیت غیر از این بود . عظمت و شکوه آن ، فوراً این سابقه ذهنی را از من دور و مرا اسیر و مجذوب و شیفته خود کرد . آمدن به اینجا واقعاً بازگشت به خانه بود .

همچنان که دسته های بسیار توریستها همراه با راهنماهایشان به سرعت می آمدند و می رفتند من روی یکی از صندلیهای مخملی نشسته بودم و محو تماشای تابلو بودم . حالا تازه داشتم واقعیت را می دیدم ، نه تنها پدر با در آغوش کشیدن فرزندش به او خیر مقدم می گفت بلکه پسر بزرگتر و سه نفر دیگری که حضور داشتند نیز، این یک اثر بزرگ است ، کار با رنگ روغن روی کرباس با ابعاد هشت فوت (ارتفاع) و شش فوت (عرض) ، (هر فوت یا هر پا تقریباً معادل سی سانتیمتر است) . برای لحظه ای احساس کردم که من هم در آن تابلو حضور دارم و کاملاً در متن تابلو فرو رفته ام و خیلی از اینکه به تنهایی در هر میثاژ سن پترزبورگ در مقابل تابلوی مورد علاقه ام (پسر گمشده) نشسته بودم و آنرا تماشا می کردم لذت میبردم ، این همان چیزی بود که مدتها آرزویش را داشتم .

تابلو با سلیقه خاصی روی دیواری که از پنجره مشرف به آن با یک زاویه هشتاد درجه ای از نور طبیعی بهره می گرفت نصب شده بود . همینطور که آنجا بودم متوجه شدم با فرا رسیدن بعد از ظهر نوری که ساطع میشد ، روشتر و شفاف تر بنظر می رسید و در ساعت چهار بعد از ظهر که نور خورشید تابلو را

درب‌گرفته بود ، زمینه مبهم و نا روشن تابلو در گوشه و کنار تاریک آن واضح تر به نظر می رسید . همینطور که به غروب نزدیکتر می شدیم نور خورشید تابلو را آرامتر و نرم تر لمس می کرد و در آغوش کشیدن پدر و پسر قوی تر و عمیق تر بنظر می رسید و اینطور می نمود که افراد دیگری که در تابلو حضور داشتند ، در این واقعه ی مرموز و این آشتی کنان بیشتر سهیم هستند .

با تغییر نور آفتاب من تدریجاً متوجه وجود تابلوهای بسیاری در بطن پسر گمشده شدم ، من بطرز سحر آمیزی مفتون رقص زیبای طبیعت با هنر شده بودم .

بدون اینکه متوجه بشوم بیش از دو ساعت از حضورم در هرمیتاژ گذشته بود که دوباره سروکله آلکسی پیدا شد . با لبخندی گرم و دوستانه ، برای استراحت و صرف قهوه از من دعوت بعمل آورد و مرا بسوی محلی که در حقیقت آتلیه کارشان نیز بود و ما در بدو ورودمان به هرمیتاژ به آنجا رفته بودیم راهنمایی کرد ، و در مسیرمان از تالارهای با شکوهی که در واقع کاخ زمستانی تزارها بود عبور کردیم . آلکسی و سایر همکارانش سفره رنگینی از نان ، پنیر و انواع شیرینی گسترده بودند و از من دعوت کردند که از همه ی آنها بخورم . صرف قهوه بعدازظهر با مرمت کنندگان آثار هنری هرمیتاژ ، چیزی بود که من حتی فکرش را هم نکرده بودم . آلکسی و همکارانش هر چه را که در مورد رامبراند و نقاشی هایش می دانستند با من قسمت کردند و خیلی مشتاق بودند که بدانند چرا من اینهمه به او و آثارش علاقمند هستم . بنظر می رسید که آنها از دیدگاه و عکس العمل معنوی و روحانی من دچار سرگشتگی و تحیر شده باشند . آنها با دقت بسیار به توضیحات من گوش می دادند و مصرانه خواستار توضیحات بیشتر بودند .

پس از صرف قهوه من مجدداً برای یکساعتی به تماشای تابلو پرداختم ، تا اینکه نگهبان و نظافتچی مرا متوجه تعطیل شدن موزه کردند .

چهار روز بعد من باز هم برای دیدن تابلو به هرمیتاژ رفتم ، در این دیدار مجدد ، اتفاق جالبی افتاد که دلم نمی آید آنرا بازگو نکنم . بر اثر تابش نور صبح ، رنگ و روغن ، بازتاب و درخشندگی خاصی

به تابلو میداد و من برای اینکه این بازتاب را از زاویه ای که نور به آن می تابد بهتر ببینم ، یکی از صندلیهای مخمل قرمز را جابجا کردم و به محلی بردم که بتوانم باز هم آن بازتاب زیبا را در تابلو ببینم . به محض اینکه نگهبان راهرو ، که جوانی بود جدی با یونیفورم نظامی و کلاه لبه دار این جسارت مرا دید بسیار عصبانی شد . بسوی من آمد و به زبان روسی و با ایما و اشاره به من دستور داد که صندلی را به جای اولش بازگردانم . در پاسخ من به بوم نقاشی و آفتاب اشاره کردم و تلاش کردم به او توضیح بدهم که چرا صندلی را جابجا کرده ام . سعی و کوشش من کاملاً بی فایده بود و من صندلی را به جای اولش بازگرداندم و در عوض به محل مورد نظرم برگشتم و روی زمین نشستم . اما این حرکت من نگهبان را بیشتر عصبانی کرد . بهر حال پس از تقلای زیاد و همفکری با نگهبان او به این نتیجه رسید که من بهتر است برای اینکه دید خوبی از تابلو داشته باشم ، روی رادیاتور شوفاژ نزدیک پنجره بنشینم و منم همین کار را کردم . با اینحال راهنمای اولین گروه توریستهایی که از آنجا می گذشتند با درستی به من گفت که از روی رادیاتور شوفاژ برخیزم و روی یکی از صندلیهای مخمل بنشینم و به همین دلیل نگهبان بسیار عصبانی شد و با خشونت به راهنما گفت این او بوده است که به من اجازه داده که روی رادیاتور بنشینم ، راهنما زیاد راضی به نظر نمی رسید اما اهمیت نداد و بطرف توریستهایی که مشتاقانه تابلوها را تماشا می کردند بازگشت . چند دقیقه بعد آلکسی آمد که ببیند اوضاع و احوال من چگونه است ، نگهبان مزبور بلافاصله بسوی او رفت و شروع به صحبت کرد ، گفتگوی آنها بقدری طولانی شد که من تا اندازه ای نگران شدم و دلم می خواست بدانم که حرفهایشان درباره چیست و به کجا خواهد کشید . بعد آلکسی بطور ناگهانی آنجا را ترک کرد . برای لحظه ای از انجام عملی که کرده بودم احساس گناه کردم و خودم را مقصر دانستم و تصور کردم آلکسی از دست من عصبانی شده است . ده دقیقه بعد آلکسی در حالی که یک مبل راحتی بزرگ با پارچه مخمل و پایه های طلایی را حمل می کرد بازگشت . این مبل را در حالیکه لبخندی بر لب داشت برای من آورده بود ، آنرا مقابل تابلو قرار داد و از من خواست روی آن بنشینم . آلکسی ، نگهبان و من همگی می خندیدیم . من صندلی مخصوص

خودم را داشتم و هیچکس هم دیگر اعتراضی نکرد. یکدفعه همه چیز مضحک بنظر رسید، سه صندلی خالی و یک کاناپه راحتی که از اتاق دیگری در قصر زمستانی آورده شده بود، همه برای من و من می توانستم آنها را به هر جای سالن که دلم می خواهد ببرم. عجب بوروکراسی جالبی در مجموع حدود چهار ساعت را با (پسر گمشده) گذراندم در حالیکه تمام اطلاعاتی را که راهنماها و یا توریستها بیان می کردند درباره تابلو یادداشت می کردم، درباره تاثیرات نور خورشید در زمانهای مختلف روی تابلو، و درباره احساس و تجربه ی درونی خودم از زمانی که خودم را جزیی از داستانی که عیسی مسیح روزی گفته بود و رامبراند آنرا به تابلو کشیده بود. مشتاق بودم بدانم کجا و چگونه این ساعات پر ارزشی را که در موزه هرمیتاژ گذرانده بودم به ثمر خواهد نشست.

زمانی که تابلو را ترک می کردم، بطرف نگهبان جوان رفتم تا از او بخاطر همه چیز سپاسگذاری و قدردانی کنم، وقتی که خوب به چهره جوان و صورت بی موی او نگاه کردم، مردی را شبیه خودم دیدم، مردی ترسیده، اما با چهره ای مملو از تمنا برای عفو و بخشش، لبخند زیبایی به لبانش بست. منم خندیدم و هر دو راضی و با اطمینان خاطر از یکدیگر جدا شدیم.

سرگذشت

چند هفته پس از دیدن هرمیتاژ در سن پترزبورگ من به (لارش) در تورنتو رسیدم تا بعنوان یک شبان در کلیسای آن مجتمع خدمت کنم. هر چند که یک سال تمام برای درک این مسئله که آیا خداوند مرا برای خدمت به انسانهایی که دچار عقب افتادگی ذهنی هستند از من دعوت بعمل آورده است یا نه فکر کرده بودم، اما باز هم دلواپس و نگران این بودم که آیا می توانم از عهده این کار، خوب بریایم یا خیر؟ من قبلاً هیچگاه توجه زیادی به عقب افتادگان ذهنی نداشتم، بر عکس تمام تمرکز من روی دانشگاه، دانشجویان و مشکلات آنها بوده است. من یاد گرفته بودم چگونه سخنرانی کنم، کتاب بنویسم، چگونه مسایل را بطور سیستماتیک تفسیر، تشریح و حلایمی کنم، چگونه بحث و مناظره کنم ولی من تجربه ی

چندانی روی اینکه چگونه با مردمی که حتی بسختی قادر به تکلم هستند و یا اگر هم می توانند حرف بزنند ، علاقه ای به بحث های منطقی و اصولی ندارند ، نداشتم .

من در ماه اوت ۱۹۸۶ به دی بریک (Day Break) رسیدم ، با این اعتقاد که تصمیم درستی گرفته ام ، اما قلباً همچنان از اینکه چه پیش خواهد آمد در هراس و دلهره بودم ، اما خودم را اینگونه متقاعد می کردم که : پس از گذشت بیش از بیست سال تدریس در کلاسهای مختلف ، حالا زمان آن رسیده بود . که باور داشته باشم خداوند فقرا را بطرز خاصی بسیار دوست دارد .

یکی از اولین کارهایی که در بدو ، ورودم انجام دادم این بود که بدنبال جایی برای آویزان کردن پوستر پسر گمشده بگردم . اتاق کاری که برای من در نظر گرفته شده بود ، ایده آل بود هر وقت می نشستم که کتاب بخوانم ، یا چیزی بنویسم و یا با کسی حرف بزنم ، می توانستم آن در آغوش کشیدن رؤیایی را که دیگر جزیی از زندگی من شده بود ببینم .

پس از بازدیدم از هر میثاق من اطلاعات و آگاهی های بیشتری در مورد آن چهار چهره کسب کرده بودم ، دو مرد و زنی که در اطراف فضای درخشان صحنه ای که پدر بازگشت فرزندش را خیر مقدم میگوید . شیوه ی تماشا کردن آنان ، انسان را وامی دارد که بداند آنها در مورد آنچه که می بینند چه احساسی دارند و چگونه می اندیشند . این حضار و یا تماشاچیان حاضر در صحنه ، تفاسیر مختلفی را در ذهن انسان روشن می کند . مثلاً خود من متوجه شدم که تا چه اندازه نقش آنان در من تأثیر داشته است .

برای سالها من دانشجویان را به شیوه های مختلف برای یک زندگی روحانی و معنوی راهنمایی کرده بودم و تلاش کرده بودم اهمیت آنها را به دانشجویان تفهیم کنم . اما آیا خود من توانسته بودم به کنه این مطلب دست پیدا کنم ، در مقابل خداوند زانو بزنم و تقاضای عفو کنم ؟

راحت ترین شیوه برای بیان یک نظریه ، برای برپایی یک مباحثه ، برای دفاع از یک موقعیت ، و برای روشن شدن دیدگاهی که به من داده شده است و هنوز هم این دیدگاه را به من می دهد ، این است که آدم احساس کند می تواند آنها را کنترل کند و در اختیار خود بگیرد و معمولاً من هر موقع که این احساس

کنترل را بدست می آورم احساس امنیت بیشتری می کنم ، بخصوص وقتی که به یک موقعیت غیر قابل تفسیر برخورد می کنم .

بطور حتم ساعات بسیاری را در نیایش و شکرگذاری ، و روزهای بسیاری را در عزلت گذرانیده ام و بدفعات با اساتیدم مباحثات معنوی داشته ام ، اما هرگز از نقش و تاثیری که این چهار نفر حاضر در تابلو روی من گذاشته بودند پا عقب نگذاشتم ، هر چند که این تمایل مفرط همواره در من وجود داشته است که از درون خودم به خارج نگاه کنم ، اما با اینحال تلاش کرده ام موقعیت خودم را بعنوان یک نفر که از خارج مسائل را می نگرد تثبیت کنم . گاهی این نگاه کردن از خارج از روی کنجکاوی بود ، پاره ای اوقات با حس حسادت همراه بود ، بعضی وقتها یک نگاه اندیشناک و مضطرب و هر از گاهی یک نگاه همراه با عشق می نمود . اما گریز از یک موقعیت بحرانی بعنوان یک بیننده درست مثل این است . که بطور ناگهانی به میان یک قلمرو ناشناخته و بیگانه جهش کنی . من خیلی دلم می خواست که بتوانم این سفر معنویم را تحت کنترل خودم قرار بدهم تا بلکه بتوانم اقلأ بخشی از برآمد این سفر را پیش بینی کنم هر چند که ظاهراً حاضرین در تابلو پسر گمشده (همان چهارچهره) آسیب پذیری روحی را که پسر گمشده از این بازگشت متحمل می شد نادیده گرفته بودند . تدریس دانشجویان ، توضیح و تفسیر صحبت‌های عیسی مسیح که در طول قرن‌ها تکرار شده است و نشان دادن زندگی معنوی و روحانی مردمی که در گذشته سپری کرده بودند خیلی شبیه یکی از آن چهار نفری بود که در آغوش کشیدن پدر و پسر را نظاره می کردند .

دو زن که با فواصل مختلف پشت سر پدر ایستاده بودند ، مردی که نشسته بود و به فضا خیره شده بود و نگاهی به هیچ چیز خاصی معطوف نبود و مرد بلند قدی که سیخ ایستاده بود و از روی انتقاد نظاره گر واقعه بود . تمامی این افراد به نوعی نشانگر این بودند که به هیچ راهی درگیر این مسئله نیستند ، در آنها ، لاقیدی ، حس کنجکاوی ، رؤیا نگری و با دقت نظاره کردن ، در آنها تماشا کردن و خیره شدن ، ایستادن در متن موضوع ، تکیه دادن ، نشستن و دستها را در هم گرده کردن وجود دارد ، و تمامی این

احساسهای درونی و بیرونی به نظر من خیلی آشنا می رسیدند ، در برخورد با بعضی از این حالات خیلی احساس راحتی می کردم اما با برخی هم نمی توانستم درگیر بشوم .

خارج شدن از تدریس دانشجویان به منظور زندگی کردن با مردمی که عقب افتاده ذهنی بودند به نظر من یک قدم بسوی جایگاهی بود که پدر فرزندش را به آغوش می کشید . اینجا ، جایگاه نور است ، جایگاه حقیقت و عشق . این جایگاهی است که من خیلی دوست دارم آنجا باشم . اما در عین حال خیلی هم بیمناکم . جایگاهی که من به همه ی امیال و آرزوهایم می رسم ، هر آنچه که همیشه آرزو می کردم و آنچه که همیشه نیازمندش بودم ، اما در عین حال جایگاهی است که می باید از خیلی چیزها هم بگذرم ، محلی که مرا با این حقیقت که چگونه واقعاً عشق را و گذشت را پذیرا باشم روبرو می کند . اینجا محلی است ماورای اجر و ثواب ، اینجا محل تسلیم ، اطاعت و اعتقاد و باور مطلق است .

کمی پس از ورود من به (دی بریک) لیندا زن جوان و زیبایی که علایم بیماری زیادی در او به چشم نمی خورد دستانش را به دور من حلقه کرد و گفت : (خوش آمدی) او این کار را با همه ی تازه واردین انجام می دهد و همیشه این کار را از روی اخلاص ، بی پرده و از صمیم قلب و با عشق و علاقه انجام می دهد ، اما چگونه باید با چنین در آغوش کشیدنی برخورد کرد و آنرا پذیرا شد ؟ لیندا هرگز قبلاً مرا ندیده بود . او هیچ درکی از آنچه در گذشته بر سر من آمده بود نداشت . او این شانس را نداشته است که با صورت تیره من برخورد کند حتی گوشه های روشن صورت مرا نیز نمی دانست . او حتی یکی از کتابهای مرا نخوانده بود یا به موعظه های من گوش نداده بود و حتی یک گفتگوی ساده هم با من نداشته بود .

آیا من باید فقط لبخند میزدم و به او می گفتم که با نمک است و بعد هم بروم . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است ؟ یا شاید لیندا در جایی در متن تابلوی ذهن من حضور داشت و با اشاره به من می گفت : "بیا بالا ، خجالت نکش ، پدرت می خواهد تو را هم در آغوش بگیرد" همیشه اینطور به نظر می رسید که خوش آمد گویی لیندا ، دست دادن با بیل ، لبخند گریگوری ، سکوت آدام یا کلمات رایموند ، مرا

وامیدارد که بین (توضیح مطلب) و یا با سادگی قبول کردن آنها بعنوان یک تعارف و یا دعوت به نزدیکتر شدن، یکی را انتخاب کنم.

این سالها در (دی بریک) خیلی ساده نگذشتند. کشمکش های درونی زیادی با خودم داشتم. دردهای روحی، احساسی و روانی بسیاری داشتم.

آمدن من از هاروارد به (لارش) به من نشان داد که صرفاً از یک نظاره گر بودن کمی گام فراتر نهاده و خود نیز بنوعی در اصل متن دخیل شده ام، از قاضی به یک مجرم توبه کار و از معلم عشق به یک معشوق تبدیل شده بودم. من واقعاً هرگز پی نبرده بودم که این سفر چقدر دشوار خواهد بود. من نتوانسته بودم به این واقعیت پی ببرم که نیروی مقاومت من تا چه حد است که مرا وا میدارد که به زانو درآیم و خودم را رها سازم تا اشکهایم جاری شوند و نتوانستم به این واقعیت پی ببرم که چقدر دشوار می توان خود را قسمتی از ماجرای زیبا و مهمی که رامبراند به تصویر کشیده است، دانست.

هر قدم کوچکی که در راه رسیدن به مرکز این واقعه برمی داشتم، بنظر می رسید که پاسخی غیر ممکن پیش رویم می باشد پاسخی که مرا وا میداشت بیشتر در این مخمصه گرفتار آیم و خود را به سرنوشت بسپارم و بگذارم مرا به هر کجا که می خواهد، حتی مرگ بکشاند و خود را تسلیم عشقی نامتناهی کنم. با اینحال من هنوز هم می دانستم که هرگز نخواهم توانست فرمان و حکم بزرگ را نادیده گرفته و خودم را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار خدواند قرار ندهم. گذار از دوره آموزش عشق، به اینکه خود را دوست داشتنی ارایه کنم، بیشتر از آنچه که فکر می کردم بطول انجامید.

دیدگاه

بخش اعظمی از وقایعی که از زمان ورود من به (دی بریک) گذشت در دفتر خاطرات من آمده است، اما به هر حال قسمتی از آنرا می توان با سایرین نیز در میان گذاشت، زیرا کلماتی که در آن به کار رفته بسیار خام، گاه گستاخانه، خونین و بی پرده است. اما اکنون زمان آن فرا رسیده است و این امکان

وجود دارد که نگاهی به آن سالهای پر اضطراب بی افکنیم و با واقعیت بیشتری از پیش به شرح واقعه پردازیم ، واقعه ای که مرا به این کشمکش واداشت و من هنوز هم به آن حد احساس آزادی نمی کنم که خود را کاملاً در آغوش امن پدر رها سازم . به شیوه های مختلف من هنوز بسوی مرکز واقعه پیش می روم ، من هنوز مانند پسر گمشده هستم: سفر می کنم، موعظه آماده می سازم ، پیش بینی می کنم که وقتی به خانه پدر برسم آنجا چگونه خواهد بود . اما به هر حال من در راه رسیدن به خانه هستم . من سرزمین هایی دور را پشت سر گذاشته ام و به نزدیکی معشوق رسیده ام و من اکنون آماده ام تا قصه ام را با سایرین قسمت کنم و در میان بگذارم قصه ای که در آن ، نور ، امید و تسلی خاطر یافت می شود . بسیاری از وقایعی که در این چند سال گذشته ، بر من واقع شد بخشی از این قصه خواهد بود . نه به گونه ای پریشان و نومیدانه بلکه به صورت لحظاتی که مرا در این سفر بسوی نور هدایت میکرد .

تابلوی رامبراند در طول این زمان همواره با من و در کنار من بود ، من بارها او را با خود به هر کجا که رفته بودم : از دفتر کارم به نمازخانه به اتاق نشیمن (دی اسپرینگ) نمازخانه ی واقع در دی بریک و دوباره از اتاق نشیمن دی اسپرینگ به نمازخانه . من بارها چه در دی بریک و چه در خارج از آنجا درباره آن حرف زده بودم : با معلولین ذهنی و مددکارانشان، با روحانیون و کشیشها و با زن و مرد و مردم مختلفی که می دیدم . هر چه بیشتر در مورد (پسر گمشده) حرف می زدم بنوعی حس می کردم بیشتر درباره تبلوی شخص خودم حرف می زنم . تابلویی که نه تنها شامل داستانی بود که خداوند می خواست برای من نقل کند بلکه داستانی بود که من هم می خواستم برای خدای خلق و خلق خدا بازگو کنم . تمام کتاب مقدس در آن است ، تمام زندگی من و تمام زندگی دوستان من در آن است . این تبلو بصورت پنجره ای اسرار آمیز درآمده بود که می توانست مرا بسوی ملکوت خدا رهنمون سازد .

سالها تلاش کرده بودم تا با نگاه کردن به گوناگونی تجارب بشریت ، نظری اجمالی به خداوند داشته باشم تجربه هایی چون : تنهایی و عشق ، اندوه و شادمانی ، خشم و حق شناسی ، و جنگ و صلح . من بدنبال درک فراز و نشیب روح انسان بودم ، تا آن اشتها و عطش را که فقط خدایی که نامش عشق است می تواند فرو بنشانند ، تمیز بدهم و درک کنم . من تلاش کردم تا بودن را از عدم ، ابدی را از فانی عشق تمام عیار را از خوف و هراس ، دلداری و تسلی الهی را از نگرانی و اضطراب ویرانگر بشری از ترس از مرگ ، کشف کنم . من دائماً در تلاش بودم تا به چگونگی نهاد فانی موجودیت خودمان عمیق تر ، وسیع تر و زیاتر از آنچه که می توانیم تصور کنیم واقف شوم و درباره آن موجودیت ، بعنوان موجودیتی که راه یافتگان وصال بتوانند آنرا ببینند ، بشنوند و لمس کنند ، حرف بزنم .

در طول مدتی که در دی بریک بودم ، بسوی یک مکان روحانی سوق یافته بودم که قبل از آن هرگز ندیده بودم . این محلی بود که خداوند برای مبارزه ی درونی من برگزیده بود ، محلی که من در آن در آغوش پدری دوست داشتنی و در امنیت قرار گرفته بودم ، پدری که مرا با نام صدا می کرد و میگفت : (تو پسر دوست داشتنی من هستی ، در کنار من آسوده و خشنود باش که منم از تو خوشنودم) اینجا مکانی است که من می توانم طعم شیرین صلح و آرامشی را بچشم که دنیوی نیستند .

این مکان همیشه وجود داشته است و من می دانستم اینجا همان سرچشمه و منشأ فیض و رحمت الهی است . اما قادر نبودم که وارد آن شوم و واقعاً در آن زندگی کنم . عیسی مسیح می فرماید : "هر کس مرا دوست بدارد ، و سخنان مرا آویزه گوش نماید ، پدرم او را دوست خواهد داشت و من بسوی او خواهم آمد و در او ساکن خواهم شد" . این سخنان همواره مرا عمیقاً تحت تاثیر قرار می داد . من خانه ی خدا هستم ! قبول این سخنان حقیقی بسیار دشوار بود . بله خداوند به مبارزه درونی با من پرداخته بود ، اما من چگونه می توانستم قبول کنم و بپذیرم که مسیح به من بگوید : "خانه ات را در من بنا کن همانگونه که من خانه ام را در تو بنا ساختم " ؟ این دعوت کاملاً واضح و روشن است . خانه ام

را جایی بسازم که خداوند خانه اش را ساخته است ، این یک جنگ بزرگ روحانی و معنوی است و یک وظیفه و تکلیف غیر ممکن بنظر می رسد .

با وجود تمامی تفکرات ، هیجانات ، احساسات و حتی هوی و هوسم ، هنوز تا جایی که خداوند برای ساختن خانه ام مقرر کرده بود ، بسیار فاصله داشتم .

به خانه آمدن و اقامت در جایی که خداوند در آن مکان مبارزه می کند و گوش فرا دادن به نوای زیبای عشق واقعی ، سفری بود که من واقعاً از آن هراس داشتم ، زیرا می دانستم که خداوند یک عاشق حسود است که تمامی وجود مرا برای همیشه می خواهد . من کجا می توانستم تمام این عشق را پذیرا باشم ؟

خداوند خودش این راه را به من آموخت . بحرانهای روحی روانی و جسمانی که زندگی پر مشغله ی مرا در دی بریک به هم ریخته بود به من نیرو و توان قاهرانه ای داد و مرا مجبور کرد که به خانه برگردم و به دنبال خدا بگردم و او را بیابم ، او را در خلوت خویش و محراب درونی ام بیابم . من قادر نیستم که بگویم که به آنجا رسیدم ، نه با این شرایط زندگی ، زیرا راه رسیدن به خداوند تنها آنسوی مرز است ، مرزی که مرگ نام دارد . این راه و این سفر در عین حالی که بسیار طولانی و دشوار است ، راهی است پرفراز و نشیب و پر از هیجان و وقایع غافلگیرانه ، راهی که همواره هدف نهایی را به ما عرضه می دارد .

زمانی که برای اولین بار نقاشی رامبراند را دیدم به این اندازه که حالا با خانه ی خداوند آشنا هستم ، آشنا نبودم . با این وجود پاسخ و عکس العمل جدی من به در آغوش کشیده شدن آن پسر توسط پدرش ، این بود که به من فهماند که قویاً در جستجوی آن مکان درونی هستم که منم بتوانم بمانند همان پسر در آغوشی گرم و امن قرار بگیرم . در آغاز نمی توانستم پیش بینی کنم که حتی یک گام جلوتر رفتن در این راه به چه قیمتی تمام خواهد شد .

و من خیلی خوشحالم که در آغاز نمی دانستم که خداوند چه برنامه ای برای من در نظر گرفته است ولی در عین حال خوشحال هستم بخاطر فرازی که بواسطه ی درد درونی خویش به آن دست یافته ام . حالا من مشغله ی تازه ای دارم ، این مشغله گفتن و نوشتن از زندگی ناآرام و بیقرار خودم و بسیاری انسانهای دیگر است . من باید در مقابل پدر زانو بزنم و سرم را روی سینه اش بگذارم و بی وقفه به ضربان قلب خداوند گوش بدهم آنگاه و فقط آنگاه است که می توانم بدقت و به آرامی بگویم که چه می شنوم . حالا می دانم که باید از ابدیت و حال سخن بگویم ، از خوشی های زودگذر به واقعیت های گذرا و موجودیت فناپذیر این جهانی ، از خانه ی عشق تا خانه ی هراس . از بود گاه خداوند تا منزلگه انسان . من بخوبی از شفاعت این مشغله آگاهم ، با اینهمه اطمینان دارم که این تنها راه برای من است . ممکن است آنرا بینش نبوی نامید که به این جهان و مردمش از چشم خداوند نگاه کرد .

آیا این یک امکان واقع گرایانه برای بشریت است ؟ از آن مهمتر : آیا این یک حق انتخاب واقعی برای من می باشد ؟ این یک سؤال عقلانی نیست . من برای ورود به جایگاه مقدسی فراخوانده شده ام که خداوند برای اقامت برگزیده است و تنها راه ورود به آن دعا و نیایش است ، نیایش مداوم و لاینقطع . تلاش و تقلای زیاد ، و سختی و درد و مشقت راهگشا هست ، اما من اطمینان دارم تنها نیایش و دعای مداوم است که مرا به آنجا خواهد رسانید .

معرفی

پسر کوچک ، پسر بزرگ و پدر

طی یکسال پس از اینکه من برای اولین بار پسر گمشده را دیدم ، سفر معنوی من با سه وجه مشخص شد ، که کمک زیادی در ساختار داستان من کرد . وجه اول تجربه بعنوان پسر کوچکتر بود . سالهای طولانی تدریس در دانشگاه ، گرفتاری و درگیری کاری زیاد در آمریکای جنوبی و مرکزی ، این احساس

را به من داده بود که خودم را گم کرده ام ، حسابی سرگردان و آواره شده بودم ، مردم زیادی را باشیوه های گوناگون زندگی و اعتقادات مختلف دیده بودم و گاهی جزء جنبش های مختلفی شده بودم ، اما در پایان همه ی اینها ، احساس خستگی ، بی پناهی و بی خانمانی می کردم . وقتی که دیدم پدر پیر چگونه با لطافت شانه های پسر جوان را نوازش می کند و او را به گرمی و با احساس به خود می فشرد ، عمیقاً حس کردم که من همان پسر گمشده ام و می خواهم برگردم ، همانگونه که او به خانه بازگشت ، دلم می خواست همانند او به آغوش کشیده شوم . برای مدتها خودم را مثل پسر گمشده تصور می کردم و در انتظار لحظه ای بودم که از سوی پدرم مورد استقبال قرار بگیرم .

سپس بطور ناگهانی و بدور از انتظار ، چیزی در چشم انداز من تغییر پیدا کرد . پس از یکسالی که در فرانسه بودم و بعد از دیدار من از هرمتاژ در سن پترزبورگ ، احساس یأس و نومیدی ای که قویاً مرا با پسر کوچکتر یکی می کرد ، مرا به هوشیاری وا داشت . من تصمیم گرفته بودم به دی بریک در تورنتو بروم ، و نتیجه این شد که بیشتر از پیش به خودم اعتماد به نفس داشته باشم .

بعد یک روز غروب ، موقعی که با (بارت گاویگان) یک دوست انگلیسی که برای دیداری صمیمانه به ملاقات من آمده بود ، در مورد نقاشی رامبراند صحبت میکردم ، وجه دوم پدیدار شد . زمانیکه من داشتم به بارت توضیح می دادم که چقدر خودم را نزدیک و حتی با پسر کوچکتر یکی میدانم ، مشتاقانه نگاهی به من کرد و گفت : "فکر نمیکنی که تو بیشتر شبیه پسر بزرگتر هستی ؟" با این کلمات او دریچه ی تازه ای در قلب من گشود .

بی پرده بگویم من هرگز خودم را مانند پسر بزرگتر تصور نکرده بودم ، اما به یکباره بارت مرا با این امکان مواجه کرد ، افکار بیشماری از سرم می گذشت و اینطور شروع شد که من در واقع فرزند بزرگ خانواده خودم بودم و خیلی وظیفه شناسانه زندگی کرده بودم ، از وقتی که شش ساله بودم همواره دلم می خواست که یک کشیش باشم و عقیده ام را هم عوض نکرده بودم . در همان کلیسای خانواده ام به آن خو گرفته بودم ، تمعید داده شده بودم و همواره مطیع و فرمانبردار والدین ، آموزگاران ، شبان

و خدای خودم بوده ام . هرگز از خانه نگریخته بودم . هرگز پول و وقتم را در راههای شهوت پرستی و شهوانی به هدر نداده بودم و هرگز دچار عیاشی و فسق و فجور و مستی نشده بودم .

در تمام طول زندگیم آدم مسئول ، وطن پرست و سنت گرایی بوده ام . اما با تمام اینها ، ممکن است من فی الواقع به همان گمراهی پسر کوچکتر بوده باشم . بناگاه من خودم را در راه کاملاً جدیدی دیدم . من حسادت ، خشم ، زودرنجی ، سرسختی ، خودسری ، کج خلقی و از همه مهمتر نیکوکاری ، تقوی و پرهیزگاری مکارانه ام را دیدم . من دیدم که چه آدم غرغرو ، و گله مندی هستم و چقدر از افکار و احساساتم با رنجش و آزدگی از بین رفته بود . برای یک لحظه بنظرم غیر ممکن آمد که چگونه توانسته بودم فکر کنم که مثل پسر کوچکتر هستم . من بطور قطع پسر بزرگتر بودم ، اما به گمراهی برادر کوچکترش ، هر چند که در تمام زندگی خانه را ترک نکرده بودم .

من بسختی در مزرعه پدرم کار کرده بودم ، اما هرگز لذت درخانه بودن را نچشیده بودم . بجای اینکه بخاطر این امتیازی که داشتم مورد تقدیر و سپاسگزاری قرار بگیرم ، آدم منفوری شده بودم که به خواهران و برادرهای کوچکترم حسادت میکردم . در طول یک سال و نیمی که در دی بریک بودم ، بیش دقیق (بارت) مرا بسوی زندگی درونی ام هدایت کرد .

در ماههایی که سی امین سالگرد کشیش شدنم را پیش روی داشتم من بتدریج وارد نقاط تاریکی از زندگی درونیم شدم که بی اندازه مرا دچار اضطراب و دلتنگی می کرد . به نقطه ای رسیدم که دیگر در اجتماع احساس امنیت نمی کردم و دلم می خواست آنجا را برای حل این مشکل درونی ام ترک کنم . چندتا کتابی را که توانستم با خود ببرم همه اش درباره رامبراند و داستانهایی در مورد پسر گمشده بودند . هنگامی که در یک محل نسبتاً امن و فارغ از دوستان و جامعه ی اطرافم مستقر شدم ، باخواندن زندگی پر زحمت و مشقت بار نقاش بزرگ هلندی و بیشتر دانستن در مورد سفر پر از رنجی که سرانجام منتهی به خلق اثر باشکوه او شده بود ، تسلی خاطر بیشتری می یافتم . ساعتها به طراحیها و نقاشیهای

باشکوه او که درست در هنگام شکست ها ، وارستگی از اغفال و حزن و اندوه خلق کرده بود
مینگریستم و تازه دریافتم که چگونه از قلم موی او چهره و پیکر پیرمرد نیمه کوری
که با دلسوزی و ترحم پسرش را دربر گرفته است تراوش کرده . یک نفر باید بارها مرده باشد و اشکهای
بسیاری ریخته باشد تا بتواند چهره ی خداوند را تا این حد متواضع و فروتن بکشد .

در همین دوران پر از درد و رنج بود که دوست دیگری حرفی را که من بسیار به آن نیاز داشتم با من در
میان گذاشت و وجه سوم سفر روحانی مرا برایم باز کرد . (سو موستلر) که از اوایل دهه ی ۱۹۷۰ در
دی بریک بسر میبرد و نقش بسیار مهمی در آمدن من به آنجا داشت و هنگام بروز مشکلات بسیار از من
حمایت کرده و همیشه مشوق من برای رسیدن به آزادی درونی واقعی بوده است . وقتی که در مخفیگاه
من به ملاقاتم آمد ، با من درباره پسر گمشده صحبت کرد ، او گفت : "هر چند که تو پسر کوچکترا یا
پسر بزرگتر بنظر می آیی ، اما باید این واقعیت را بپذیری که تو فراخوانده شده ای که پدر آنها باشی "
کلمات او همچون آذرخش به من اصابت کرد ، زیرا پس از سالها زندگی کردن با تابلو رامبراند و نگاه
کردن به پیرمرد در حالیکه پسرش را بغل کرده است ، هرگز بنظرم نرسیده بود که این پدر این پسران
است که تمام زندگی را تحت الشعاع خود قرار داده .

(سو) اجازه اعتراض بیشتری به من نداد و ادامه داد: "تو در تمام طول عمرت بدنبال دوستانی می گشته
ای ، از زمانی که من تو را می شناختم ام در آرزوی مهربانی و عطوفت بسر برده ای ، به هزاران چیز
مختلف علاقه داشته ای در تمنای مورد توجه بودن بسر برده ای ، چپ و راست خواستار تصدیق و
تقدیر از خودت بوده ای ، حال زمان آن فرا رسیده که ادعا کنی که پدری هستی که به فرزندان برای
بازگشت آنها به خانه خیر مقدم می گویی بدون اینکه چیزی از ایشان پرسسی و یا چیزی از آنها در
بازگشت طلب کنی ، به پدری که در تابلو هست نگاه کن ، و آنگاه خواهی فهمید که تو به چه چیز فرا
خوانده شده ای . همه ما ، در دی بریک و بیشتر مردمی که در اطرافت هستند، به تو بعنوان یک دوست

خوب نیازی نداریم یا حتی یک برادر مهربان ، ما می خواهیم که تو پدری باشی که بتواند مدعی این باشد که توانایی و اقتدار دلسوزی و شفقت را دارد."

با نگاه کردن به پیرمرد ریشو با ردای بلند قرمز رنگش ، در من احساس عمیق مقاومت و مخالفت درباره این تفکر که خود را او بدانم پدید آمد . من تقریباً آمادگی این را داشتم که خودم را پسر جوان گمشده و یا حتی برادر بزرگتر آزرده و منفور او قلمداد کنم ، اما این نظریه که بتوانم بجای پیرمردی که چیزی برای از دست دادن نداشت ، زیراهمه چیزش برباد رفته بود و فقط می خواست بخشنده باشد مرا غرق در بیم می کرد . معهذا رامبراند ، در سن شصت و سه سالگی درگذشت و من به این سن و سال بیشتر نزدیکم تا به سن و سال یکی از دو برادر ، رامبراند تمایل داشت که خودش را جای پدر آنها بگذارد ، من چرا نتوانم؟

یک سال و نیم از نظریه (سو موستار) گذشته بود و در طی این مدت ، پدر بودن بسیار برایم دشوار بود . به نظر می رسید از کوره راه صعب العبوری گذر می کنم ، و هنوز هم دلم می خواست که پسر باقی بمانم و هرگز پیر نشوم . اما در عین حال طعم شیرین پدر بودن و آمدن فرزندان به خانه و نوازش و دلگرمی آنان و عفو و بخشش آنها را نیز چشیده بودم . فهمیده بودم که چه لذتی دارد که انسان فرزندان را بی هیچ پریشانی مورد لطف قرار بدهد و به آنها در بازگشتشان خوش آمد بگوید .

دیدن پوستر تابلوی رامبراند ، نه تنها به من الهام داد تا این کتاب را به رشته تحریر درآورم ، بلکه ساختار آنرا نیز به من القاء کرد . من در ابتدا به پسر جوان شبیه می شوم، سپس پسر بزرگتر و نهایتاً به پدر خانواده . البته من در واقع پسر جوان و پسر بزرگتر هم هستم و دارم می روم که پدر خانواده باشم . و برای شمایی که در این سفر روحانی و معنوی مرا همراهی می کنید دعا می کنم و امیدوارم که شما نیز خود را نه فقط به عنوان فرزندان گمشده خداوند ، بلکه پدران و مادرانی شفیق ، رحیم و دلسوز که همانا خداوند است ، دریابید .

پسر کوچک

پسر کوچکتر به پدرش گفت: پدر، هر چه که قرار است برای من به میراث بگذاری، حالا به من بده. پدر نیز پذیرفت و تمام املاک و دارایی اش را بین دو پسرش تقسیم کرد. چند روز بعد پسر کوچک هر چه داشت برداشت و با خود به سرزمین دیگری رفت و مشغول فسق و فجور شد و همه چیزش را بر باد داد.

همزمان با اتمام پول او قحطی و خشکسالی نیز فرا رسید و تازه او متوجه بیچارگی و فلاکتی که گریبانگیرش شده بود گردید به همین دلیل به مزرعه ای رفت و در آنجا مشغول به کار شد تا از گرسنگی هلاک نشود او موظف بود که به خوکهای مزرعه غذا بدهد و گرسنگی به حدی او را عذاب می داد که آرزو می کرد می توانست قدری از پوسته ها و سبوس ذرت که غذای خوکها بود، بخورد اما او حق این کار را نداشت و صاحب مزرعه به او اجازه نمی داد که به آذوقه حیواناتش دست بزند. اینجا بود که کمی به خود آمد و با خود اندیشید که تمام رعایا و کارگرانی که برای پدرش کار می کردند همیشه هر مقدار غذا که دلشان می خواست می توانستند بخورند و یا حتی با خود ببرند و حالا او در این دیار غربت داشت از گرسنگی هلاک می شد. با خودش فکر کرد که بهتر است به خانه نزد پدرم برگردم و به او بگویم پدر، من گناهکارم و به حضورت و به آسمان گناه کردم و دیگر لیاقت اینکه پسر تو باشم را ندارم، کاری به من بده و بامن همچون یکی از رعیتهايت رفتار کن. سپس آن سرزمین را ترک کرد و به خانه پدری بازگشت.

رامبراند و پسر کوچک

زمانی که رامبراند تابلوی پسر گمشده را می کشید سالهای آخر عمرش را می گذراند. اینطور به نظر می رسید که این تابلو جزء آخرین آثار او می باشد. من هر چه بیشتر در مورد این تابلو مطالعه می کنم و هر چه بیشتر به آن نگاه می کنم، بیشتر متوجه درد و رنج و عذاب موجود در زندگی خالق آن



می شوم . پسر گمشده به همراه تابلو ناتمام او بنام (سیمئون و مسیح کوک) بیانگر درک واقعی از کهولت وی می باشد . حالتی که سیمئون پیر کودک آسیب پذیر را به دست گرفته است و طریقه ای که پدر پیر ، فرزند خسته اش را در آغوش کشیده است بخوبی بیانگر دید عمیق روحی و روانی از کلام مسیح است به حواریونش : "خوشبخت و خجسته آن چشمانی هستند که آنچه را که شما می بینید ، بینند." هم پدر فرزندی که بازگشته است و هم سیمئون پیر با خود نور اسرارآمیزی را به همراه دارند که خود آنها می بینند ، یک نور درونی و روحانی ، نوری پنهان و نهفته ، که زیبایی و لطافت ویژه ای را میتاباند . تابشی نافذ و فراگیرنده .

این پرتو درونی برای مدتهای مدید نهفته بود و رامبراند سالها نتوانسته بود به آن دست یابد . اما بتدریج و با مشقت فراوان و تحمل اضطراب و تشویش زیاد توانست این پرتو زیبا را در خود بیابد ، در خود و همراه خود و در تابلوهایی که ترسیم نمود . رامبراند قبل از اینکه شبیه پدر پیر بشود ، برای مدتهای مدیدی شبیه پسر جوان متکبری بود که همه چیزش را برداشت و به سرزمین دیگری رفت و تمام دارایی اش را به باد داد .

من وقتی عمیقاً به تصاویری که رامبراند درسالهای پایانی زندگیش از خودش کشیده است می نگرم تصاویری که به خوبی توانایی او را در به تصویر کشیدن پدر پیر و سیمئون را نشان می هد ، نباید فراموش کنم که رامبراند بعنوان یک مرد جوان ، تمام خصوصیات پسر گمشده را دارا بوده است : عجول و بی پروا ، از خود راضی و متکبر ، ولخرج و شهوتران ، و بسیار گستاخ و بی حیا . در سن سی سالگی او خود و همسرش (ساسکیا) را با نام (پسر گم شده در فاحشه خانه) به تصویر کشید . هیچگونه احساس درونی در این تصویر به چشم نمی خورد . مست لایعقل با دهانی نیمه باز و چشمانی شهوانی . او بطرز تمسخرآمیزی به کسانی که او را نگاه می کنند خیره می نگرد ، گویی می خواهد بگوید : "خیلی کیف دارد مگر نه ؟" . با دست راستش جام نیمه پری را بلند کرده ، در حالی که با دست دیگرش باسن زنک را لمس میکند ، زنی که چشمانش کمتر از او شهوتران نیست . گیسوان بلند و فرفری رامبراند ،

کلاه مخمل او با پری بلند و سفید ، شمشیر قبضه طلایی با نیام چرمین ، که هیچیک از دو خوشگذران توجهی به آن ندارند و پرده ی ضخیم قرمز رنگ در گوشه راست تصویر که همه را به یاد فاحشه خانه های آمستردام با نوری قرمز و ملایم می اندازد اگر با دید پسر گمشده به این تصویر رامبراند جوان بنگرم ، کمتر می توانم باور کنم که این همان مردی است که سی سال بعد خودش را با چشمانی نافذ که نظاره گر اسرار و رموز نهفته ی زندگی است ، ترسیم کرده است ، می باشد .

با اینحال تمام شرح حال نویسان رامبراند ، از او بعنوان یک جوان پرافتخار و سرافراز یاد می کنند و اعتقاد دارند که او به نبوغ و استعداد خویش واقف بوده و مشتاقانه درصدد کشف همه ی چیزهایی بوده است که جهان و زندگی به او عرضه می داشته اند . فردی برون گرا که تجملات را می پرستیده و کاملاً نسبت به اطرافیانش و کسانی که دراطراف وی بوده اند بی احساس و بی عاطفه بوده است . هیچیک شکی نیست که یکی از مهم ترین و اساسی ترین چیزهای مورد علاقه ی رامبراند پول بوده است . او درآمد زیادی داشت که مربوط به مسایل مالی و ورشکستگی های وی بود . تصاویری که رامبراند از خودش در اواخر ییست و اوایل سی سالگی کشیده است نشان می دهد که او مردی است تشنه ی شهرت و بسیار چاپلوس . علاقه زیادی به لباسهای گران قیمت ، آویختن زنجیر طلا به گردن ، و به سر نهادن کلاههای عجیب و غریب مثل کلاه بره و کاسکت و حتی عمامه داشته است . با اینکه این شیوه لباس پوشیدن و خویش آرایی شیوه ی بسیاری از هنرمندان بوده و هست ، اما این کارهای رامبراند ، افراد و وکلایی که ضامن او شده بودند را زیاد خوشحال نمی کرد .



اگر چه این دوره کوتاه بسیار با موفقیت و کامیابی ، ثروت و شهرت و محبوبیت همراه بود ، اما در پایان به غم و اندوه ، نابسامانی ، بد اقبالی ، بدبختی و مصیبت انجامید . اگر بخواهیم بطور خلاصه بیان کنیم ، زندگی رامبراند سراسر پوشیده از بدبختی و بد اقبالی بود. اما نه مثل پسر گمشده . پس از ، از دست دادن پسرش (رامبارتوس) در سال ۱۶۳۵ ، دختر اولش (کورنلیا) در سال ۱۶۳۸ و دختر دومش (کورنلیا) در سال ۱۶۴۰ ، همسرش (ساسکیا) که بطرز شگفت آوری عاشقانه او را می پرستید ، در سال ۱۶۴۲ در گذشت . رامبراند با پسر نه ماهه اش (تیتوس) تنها می ماند . پس از مرگ ساسکیا زندگی رامبراند با درد و رنج و مشقت ادامه می یابد . پس از یک رابطه ی ناخوشایند با پرستار فرزندش (تیتوس) که به بن بست کشیده شد ، با آشنایی با (هندریکه استافلز) زندگی ثبات بیشتری پیدا می کند ، او برای رامبراند پسری که در سال ۱۶۵۲ از دنیا می رود و دختری به نام (کورنلیا) تنها فرزندی که برای رامبراند باقی می ماند بدنیا می آورد.

در طول این سالها علیرغم اینکه عده ای از کلکسیونرها و کارشناسان خبره او را بزرگترین و بهترین نقاش زمانه میدانستند ، رامبراند محبوبیت چندانی در بین مردم نداشت . مشکلات مالی او بحدی زیاد شده بود که در سال ۱۶۵۶ اعلام عسرت و بی چیزی کرد و درخواست واگذاری اموالش به طلبکاران را کرد ، بدین ترتیب می خواست از ورشکستگی اش پیشگیری نماید . تمام دارایی رامبراند ، تمام تابلوهایش ، کلکسیون بزرگ صنایع دستی اش ، خانه اش در آمستردام و مبلمان و اثاثیه اش در سه حراج پیاپی در سالهای ۱۶۵۷ ، ۱۶۵۸ بفروش رفت .

هر چند که رامبراند هرگز از زیر بار قرض و بدهکاری رهایی نیافت ، اما در اوایل سن پنجاه سالگی توانست اندکی آرامش پیدا کند . تعادل و گرمایی درونی که در آثاری که در این دوره از زندگی خلق کرده است وجود دارد ، نشانگر این است که تمام این گرفتاریها و بلایا زندگی را زیاد برای او ناگوار نکرده است که هیچ بلکه بر عکس نتیجه این شد که او خود را تزکیه کرده و ینش تازه ای از زندگی پیدا کند . (ژاکوب رزنبرگ) می نویسد ، "او ینش تازه ای درباره ی انسان و طبیعت پیدا کرد و دیگر به

ظاهر و زرق و برق مسایل توجهی نداشت." در سال ۱۶۶۳ (هندریکه) بدروید حیات گفت و پنج سال بعد رامبراند شاهد ازدواج و مرگ فرزند مورد علاقه اش (تیتوس) بود. وقتی رامبراند در سال ۱۶۶۹ از دنیا رفت، مردی تنها و تهیدست بود و فقط دخترش (کورنلیا)، عروسش (مگ دالن ون لو) و نوه اش (تیتیا) برای او باقی مانده بودند.

وقتی به پسر گمشده نگاه می‌کنم که در مقابل پدرش زانو زده است و صورتش را به سینه او می‌فشارد نمی‌توانم بپذیرم که تمام اعتماد بنفس و غرور و تکبر و افتخار یک هنرمند، برای خودش عبث و بیهوده بوده است. بجای لباس گرانبهایی که رامبراند ثروتمند در تابلوی خودش (فاحشه خانه) کشیده بود، او اکنون لباسی مندرس که فقط بدن او را می‌پوشاند و پاپوشی که آنقدر با آن راه رفته است دیگر قابل پوشیدن نیست، دربردارد.

چشم از پسر نادم و پشیمان برمی‌گیرم و به پدر بخشنده و فداکار می‌نگرم و می‌بینم که درخشش و تالو زنجیرهای طلا، اثاثیه و سایر اشیاء، شمع‌ها و چراغها، از بین رفته و جای خود را به پرتوی درونی که از گذار عمر سرچشمه می‌گیرد، داده است. این حرکتی است که انسان را از جلال و شکوهی فریبنده و ظاهری مثل شهوت و ثروت به جلال و شکوهی برتر که در روح انسان نهفته است و حتی بر مرگ تفوق می‌یابد، رهنمون می‌سازد.

پسر کوچک خانه را ترک می‌کند

پسر کوچک به پدرش گفت: (پدر سهم مرا از میراثم به من بده) و پدر تمام دارایی اش را بین آنان تقسیم کرد، چند روز بعد پسر کوچک هر چه داشت برداشت و به سرزمینی دور رفت. عنوان نقاشی رامبراند همانگونه که گفته شد (بازگشت پسر گمشده) است. بازگشت در اینجا مجازاً به معنی ترک کردن است، زیرا بازگشت به خانه نیاز به ترک آن داشته است، بازگشتی پس از رفتن به راهی دور. پدری که به پسرش خوش آمد می‌گوید بسیار خوشنود است زیرا این پسر از دست رفته

بود و اکنون دیگر بار به زندگی بازگشته است . او گم شده بود و اکنون دوباره پیدایش کرده بودند . لذت و سرخوشی بسیاری که از خوش آمد گویی به پسر گمشده وجود دارد تمام غم و اندوه گذشته را به یکباره از بین می برد . این گم شدن اکنون بازیافتن را به همراه داشت و این بازیافتن ، گم شدن را در هاله ای از ابهام فرو می برد و تمام حزن و اندوه گذشته را نیز با خود در این هاله به همراه می برد و شادی و نشاط را جایگزین آن می نماید . تنها زمانی می توان معنی کامل و دقیق ترک کردن خانه را فهمید که درکی واقعی حتی عینی از بازگشتن داشت . رنگ قهوه ای گمرنگ و زرد لباس پسر گمشده وقتی که در کنار ردای سرخ پدر قرار می گیرد بسیا زیبا به نظر می آید ، اما واقعیت امر این است که پسر گمشده لباسهای پاره و مندرسی به تن دارد که حاکی از فلاکت و رنج بسیاری است که او متحمل شده است . در پس یک آغوش کشیدن شفیقانه ، ممکن است فلاکت و بیچارگی و بی چیزی ، زیبا بنظر برسد ، اما این خود آن فقر و بی چیزی نیست که زیبا بنظر می رسد ، بلکه شکوه و زیبایی است که در آن بخشش و دلسوزی و آن در آغوش کشیدن همراه با عفو نهفته است .

برای پی بردن به اسرار نهفته از بخشش و ترحم ، من باید برآستی به واقعیت هایی که به آن بر می گردد توجه کنم . واقعیت این است که مدتها قبل ، قبل از اینکه پسر گمشده خانه را ترک کند ، به پدرش گفت (سهم مرا از ارثم به من بده) و سپس او هر چه که داشت با خود برداشت و خانه را ترک کرد . اگر از دیدگاه انجیلی لوقا هم بخواهیم نگاه کنیم این کاملاً مشهود است که این گفته پسر کوچکتر کاملاً با سنت ها و آداب مورد احترام آن زمان در تناقض بوده است .

(کنت بیلی) در استدلال و توضیح و تفسیر داستان لوقا نشان میدهد که این درخواست پسر گمشده به این معنی است که او آروزی مرگ پدرش را دارد . (بیلی) می نویسد :

"من بیش از پانزده سال از مردم ملل مختلف با آداب و سنن و فرهنگ های مختلف ، از مراکش تا هندوستان و از ترکیه تا سودان این سوال را پرسیده ام که : اگر فرزندی در زمان حیات پدرش از او

طلب ارث کند ، این چه معنایی می تواند داشته باشد ؟ و پاسخها موكداً همیشه یکی بوده است ... به چند نمونه از این گفتگوها توجه کنید .

آیا کسی تا کنون در روستای شما چنین درخواستی از پدرش کرده است ؟
هرگز

آیا اصولاً کسی می تواند چنین درخواستی بکند ؟
غیر ممکن است .

اگر کسی چنین کاری بکند ، چه اتفاقی می افتد ؟
قطعاً پدرش او را کتک خواهد زد .
چرا ؟

برای اینکه این درخواست یعنی که او خواستار مرگ پدرش است .

بیلی توضیح می دهد که پسر گمشده نه تنها درخواست تقسیم ارث می کند ، بلکه حق نحوه تقسیم را نیز برای خود می خواهد و سهم خود را طلب می کند و می گیرد ، در حالیکه مادامی که پدرش در قید حیات است حق دریافت و یا برداشت چیزی را نخواهد داشت واستدلال پسر گمشده این است که من نمی خواهم صبر کنم تا تو بمیری ، من سهم خود را اکنون می خواهم .

ترک خانه خود نیز اهانتی بس بزرگتر از اقدام اولیه اوست . این که خانه ای را که در آن متولد شده است و در آن رشد کرده است ، در آن آرامش و امنیت داشته است ، بدینگونه مردود بشمار می آید بی عاطفگی و سنگدلی است . وقتی که لوقا مینویسد : "خانه را ترک و به سرزمینی دور رفت" او تنها اشاره به این نکته ندارد که یک مرد جوان آرزوی دیدن جاهای مختلف جهان را دارد ، او از بریدن این مرد جوان از تمام روشهایی که در زندگی کردن ، افکار و رفتار مقدس و روحانی که توسط تمام افراد خانواده اش و نسل به نسل به او به ارث رسیده بود دارد که حالا نه تنها به همه آنها بی حرمتی شده بود بلکه حتی می توان گفت خیانت شده بود ، خیانت به گنجینه ی ارزشمند خانواده و جامعه ، (سرزمین

دور) دنیایی است که تمام چیزهای مقدس موجود در خانه و جامعه ی خود را باید نادیده گرفت و بی ارزش قلمداد کرد .

این توضیح و تفسیر برای من بسیار پر معنی بود و قابل توجه است ، نه تنها به این دلیل که مرا برای درک صحیح و دقیقی از این داستان آماده می کند بلکه و بیشتر به این دلیل که مرا به این وامیدارد که پسر کوچکتر را در خودم بشناسم . اوایل خیلی سخت بنظر می رسید که بتوانم خودم را در طول سفر زندگیم بدینگونه جسور و سرکش بینم ، رد ارزش های سنن موروثی ، جزیی از تفکرات من است . اما وقتی به دقت نظر می کنم می بینم منم کم و بیش سرزمین دور را به خانه و جامعه ام ترجیح داده ام و اینجاست که پسر گمشده را در خویش پدیدار می بینم . من اینجا از یک (ترک کردن خانه ی) مقدس و روحانی حرف می زنم ، از این واقعیت که من سالهای زیادی از زندگیم را دور و خارج از هلند عزیزم بسر برده ام .

بیش از هر داستان دیگری در کتاب مقدس (پسر گمشده) بخشش و رحمانیت بیکران خداوند را توضیح داده است . و زمانی که من خودم را در متن این داستان قرار می دهم و در پرتو این عشق الهی قرار می گیرم ، بطور دردناکی و بوضوح نشان می دهد که ترک خانه بسیار نزدیک به تجربیات روحانی من است ، حتی بیش از آنچه که من تصورم را می کردم .

تابلو رامبراند از خوش آمدگویی پدر به پسر بندرت نشان دهنده ی هرگونه حس و حرکت ظاهری و صوری است . در مقایسه و تقابل با تابلوی پسر گمشده اش در سال ۱۶۳۶ میلادی که مملو از حرکت های ظاهری است و میتوان دویدن پدر به سوی فرزند و پرتاب کردن فرزند را به آغوش پدرش حس کرد ، تابلویی که در هر میثاژ بود و سی سال بعد کشیده شده بود یکی از ساکن ترین و بی حرکت ترین تابلوهای اوست . لمس شدن فرزند توسط پدر، یک نعمت و برکت ابدی است . آرام و قرار گرفتن پسر در آغوش پدر یک صلح و آرامش روحی و درونی است نه یک حرکت ظاهری .

کریستین تامبل می نویسد: "لحظه ی دهش و پذیرش بخشش ، در سکون این اثر ، جاودانی است . حرکت پدر و پسر ، صحبت از یک چیز آنی و گذرا نمی کند ، این حرکت ، حرکتی است ابدی" ، ژاکوب رزنبرگ این دیدگاه را به زیبایی بیان می کند و می نویسد : " اجتماع پدر و پسر در ظاهر قضیه دارای هیچگونه حرکتی نیست اما در باطن و روح تصویر، تحرکات فراوانی نهفته است ... ماجرا بر پایه عشق پدر زمینی و خاکی به فرزندش نیست ... چیزی که در این تصویر مشهود است یک عشق و رحمت الهی است که با قدرت لایزالش مرگ را به زندگی و حیات بدل می کند ."

آوای عشق را نشنیدن

ترک کردن خانه همانند یک ماجرای تاریخی و محدود به مکان و زمان نمی باشد . این ترک کردن عدم پذیرش و انکار تعلق من با تمام وجودم به خداوند است . خدایی که به ظاهر مرا در آغوش امن خویش می پذیرد بگونه ای که گویی تمام پیکر مرا بر پهنه ی دستان او حک کرده باشند . ترک کردن خانه یعنی چشم پوشی از این واقعیت که خداوند مرا بشیوه ای اسرار آمیز آفریده است و مرا در قالب خاک از بطن زمین آفریده و مرا در رحم مادرم به هم بافته است . ترک کردن یعنی ادامه حیات در حالیکه من هنوز خانه ای برای زیستن ندارم و هنوز باید آنقدر بگردم تا جایی و ماوا و مسکنی برای خویش بیابم . خانه ، مرکز وجودی من است ، جایی که من می توانم این صدا را بشنوم که می گوید : " تو فرزند محبوب منی و با تو من خشنودم . " همان صدایی که برای نخستین بار به (آدم) حیات بخشید و با عیسی مسیح سخن گفت ، همان صدایی که با تمام فرزندان خدا سخن می گوید و آنانرا رها می کند تا در تاریکی جهان زندگی کنند و همزمان آنان را به روشنی رهنمون می سازد .

من آن صدا را شنیده ام ، آن صدا در گذشته با من حرف زده است و هنوز هم با من سخن می گوید . این صدا هرگز قطع نمی شود ، این صدا آوای عشق است که از ازلیت شنیده می شود و هر زمان که شنیده شود بشارت دهنده و پیام آور حیات است . وقتی که من صدا را می شنوم می دانم



که من با خدا در خانه هستم و هیچ ترسی از هیچ چیز ندارم . بعنوان فرزند مورد علاقه پدر آسمانیم می توانم در دره ی تاریکی ها قدم بگذارم و از هیچ اهریمنی هراس نداشته باشم . بعنوان محبوب پدرم می توانم بیماران را شفا ، مردگان را حیات و جذامیان را التیام ببخشم و آنان را از شر شیطان رهایی دهم . بدون هیچ چشم داشتی به پاداش . من می توانم سخاوتمند باشم و ببخشم بدون اینکه چیزی دریافت کنم . بعنوان محبوب پدرم می توانم با مشکلات مقابله کنم ، مردم را تسلی داده به آنان پند دهم و آنان را به کارهای نیک تشویق کنم بدون اینکه بخواهم چیزی را به آنان ثابت کنم . بعنوان محبوب پدرم من می توانم متحمل آزار و شکنجه و رنج زیادی بشوم بدون اینکه احساس نیازی به انتقام و کینه جویی داشته باشم و نه حتی نیازمند دعای خیر ، تا بخواهم خوبی ها را ثابت کنم ، بعنوان محبوب پدرم من قادر به تحمل شکنجه های سخت هستم و حتی می توانم براحتی بقتل برسم بدون اینکه حتی شک کنم که عشقی که به من داده شده است از مرگ هم قوی تر است و بعنوان محبوب این پدر من آزادم که زندگی کنم و زندگی ببخشم و همچنین آزادم که خود بمیرم در حالیکه به دیگری حیات می بخشم . مسیح این را کاملاً روشن کرده بود که همان آوایی که او در رودخانه اردن و در کوه تنبور شنیده بود نیز می توانست توسط من شنیده شود ، او اینرا نیز روشن کرده بود که همانگونه که او با پدرش خانه ای دارد ، منم نیز دارم . هنگام نیاش با پدرش و دعا برای حواریونش او میگوید: "آنها به این جهان تعلق دارند ، آنها را وقف حقیقت و واقعیت کن ، همانگونه که مرا به این جهان فرستادی ، من نیز آنانرا به این دنیا فرستادم و بخاطر خود آنها من خویش را نیز وقف میکنم تا آنها نیز وقف حقیقت گردند ." این کلمات ، مسکن واقعی مرا آشکار می سازند ، خانه ی واقعی من ، منزل واقعی من .

ایمان ریشه اصلی این باور است که خانه همیشه آنجا بوده و همیشه خواهد بود . دستهای تاحدی چوب شده ی پدر بر شانه های پسر گمشده با برکت پایان ناپذیر الهی ، در این خانه آرام می گیرد . "تویی فرزند محبوب من و من از تو خوشنودم ."

با تمام این احوال من بارها و بارها خانه را ترک کرده ام . من دستان پر از محبت و نعمت را رها کرده و به سرزمین های دور برای یافتن عشق گریخته ام ، این تراژدی بزرگ زندگی من و زندگی بسیاری از کسانی است که من در طول مسیر سفر زندگیم با آنها برخورد کرده ام . من بگونه ای قادر به شنیدن آوای عشق و آن ندایی که مرا محبوب خویش می خواند ، نیستم ، تنها جایی را که می توانم آن آوا را بشنوم ترک کرده ام .

در ابتدا این آوا باور کردنی نبود . چرا من باید محلی را که می توانم هر آنچه را که نیاز دارم بشنوم ترک کنم ؟ هر چه بیشتر در مورد این سؤال فکر می کنم ، بیشتر متوجه می شوم که آوای واقعی عشق یک صدای بسیار ملایم و نرم است که در تمام جاهای مخفی و تمام نقاط تاریک موجودیت من با من حرف میزند . این یک صدای ناهنجار و خشن نیست که به من تحکم کند که به او توجه کنم . این صدای یک پدر تقریباً ناپیوسته که خیلی گریسته و بارها آرزوی مرگ کرده است . این صدایی است که تنها کسانی می توانند آنرا بشنوند که اجازه بدهند لمس بشوند .

احساس تماس دستان پر برکت خداوند و شنیدن همان صدایی که مرا محبوب میخواند هر دو یکی هستند . این موضوع برای الیاس پیامبر روشن شده بود . او برفراز کوهستانی برای دیدن خداوند ایستاده بود ، اول یک گردباد عظیم آمد ، اما خداوند در آن گردباد نبود ، سپس یک زلزله شدید آمد ، اما خداوند در زلزله هم نبود ، سپس آتش عظیمی بر پا شد ، اما خداوند همراه با آتش هم نبود . عاقبت چیزی لطیف و ملایم آمد ، عده ای آنرا نسیمی ملایم و گروهی صدایی لطیف خواندند . وقتی الیاس پیامبر آنرا حس کرد ، صورتش را پوشانید زیرا او می دانست خداوند حضور دارد . در لطف و محبت خداوند ، صدا همان لمس کردن و لمس کردن همان صداست . هر دو یکی است .

اما نواهای بسیار دیگری هم وجود دارند ، بانگ هایی بسیار بلند و فریادوار و مملو از سوگندها و قسم های فریبنده و اغوا کننده . این صداها می گویند : "برو و ثابت کن که تو هم ارزشمندی و سزاوار خیلی چیزها هستی ."

مسیح به محض اینکه آوایی که او را محبوب خویش خوانده بود شنید ، بسوی صحرا و بیابان راهنمایی گردید تا دیگر اصوات و نداها را بشنود . این صداها به او می گفتند که برود و ثابت کند که ارزش اینکه دوستش بدارند را دارد زیرا او موفق ، مردمی و قدرتمند است . این صداها برای من زیاد بیگانه و نا آشنا نیستند ، این صداها همیشه آنجا هستند و همیشه نوک پیکانشان متوجه جایی است که من نیکوها و خودگران بینی هایم را زیر سؤال میرم و به آنها شک میکنم . آنها پیشنهاد میکردند که من قادر نخواهم بود مورد توجه و عشق قرار بگیرم بدون اینکه مصمم بشوم و تلاش بکنم و کار سخت بکنم تا همه چیز بدست بیاورم ، آنها از من می خواهند که ثابت کنم که من ارزش مورد علاقه قرار گرفتن و محبوب بودن را دارم و آنها مرا وادار می کردند که هر کار ممکن را انجام بدهم تا مورد قبول قرار بگیرم ، آنها با فریاد منکر این می شدند که عشق بکلی یک هدیه مجانی است . من همیشه زمانی که ایمانم را از دست می دهم خانه را ترک می کنم و بدنبال فریادهایی می روم که به من پیشنهادهای گوناگونی برای کسب عشق می کنند و نه به بدنبال آوایی که مرا محبوب خود می خواند .

تقریباً از زمانی که من گوشهایی برای شنیدن داشتم ، آن فریادها را می شنیدم و این صداها همیشه همراه من بوده اند . آنها از سوی والدینم به گوش من رسیده اند ، از سوی دوستانم ، آموزگارانم و همکارانم ، اما غالب اوقات آنها از طریق رسانه های گروهی و مردم بگوش من رسیده اند و هنوز هم می رسند ، همه مردمی که مرا احاطه کرده اند . و آنها می گویند : " به من نشان بده که تو پسر خوبی هستی تو بهتر می بود که از سایر دوستانت برتر میبودی ، نمرات چطورند ؟ اطمینان حاصل کن که امتحانات را خوب بگذرانی ، من امیدوارم که خودت به تنهایی از پس آنها بریایی ، چه جور روابطی داری ؟ آیا مطمئنی که میخواهی با این آدمها دوست باشی ؟ این جوایز نشان میدهد که تو چه بازیکن خوبی بوده ای ، نقاط ضعف را رو نکن ، از آنها سوء استفاده می کنند ، آیا برای ایام کهولت برنامه هایی ترتیب داده ای ؟ پس دیگر تا کی می خواهی زحمت بکشی ؟ مردم علاقه و توجهشان نسبت به تو کم می شود ، وقتی هم که مردی ، دیگر مرده ای . "

تا زمانی که من با آوایی که مرا محبوب می خواند در ارتباط هستم، این سوالها و نظریه ها کاملاً برایم بی ضرر هستند. والدین، دوستان، آموزگاران و حتی مردم و رسانه ها، بسیار صادقند و نگران من هستند. نصایح و توصیه ها و حتی اخطارهایشان از روی صمیمیت است. اما زمانی که من نوای آن اولین عشق بدون قید و شرط را فراموش می کنم، این پیشنهادهای بدون غرض می توانند بسادگی بر من غلبه کرده و مرا بسوی سرزمین دور بکشند. این برای من زیاد دشوار نیست که بدانم چه زمانی این اتفاق خواهد افتاد. عصبانیت، خشم، حسادت، میل به انتقام، شهوت، طمع، خصومت، و چشم و هم چشمی، نشانه های واضحی هستند که مرا به آن داشته اند تا خانه را ترک کنم. و این بسیار ساده و براحتی اتفاق می افتد. هرگاه من بدقت به چیزهایی که لحظه به لحظه در مغزم می گذرند توجه می کنم، به این نتیجه ناهمآهنگ می رسم که در طول روز لحظات بسیار کوتاهی هستند که من واقعاً از این هیجانات تاریک یعنی هواهای نفسانی بدور هستم.

قبل از اینکه کاملاً متوجه بشوم دائماً به یک دام قدیمی می افتم، و مدام از خودم می پرسم آخر چرا باید کسی مرا اذیت کند، یا نپذیرد و یا هیچ توجهی به من نکند، بدون اینکه خودم بدانم و یا بخواهم افکارم بسوی پیروزیها و موفقیتهای اشخاص دیگر سوق پیدا می کند و به فکر تنهایی خویش و اینکه چرا دنیا اینقدر، با من سرناسازگاری دارد می افتم. با اینکه از افکار و قصد و خیال خودم آگاهم، معمولاً خود را در رؤیاهای پولدار شدن، قدرتمند شدن و بسیار مشهور شدن می یابم. تمام این بازیهای روانی، نشان دهنده ی شکستگی و سست ایمانی من است که می خواهم محبوب آن خدایی باشم که از من خشنود است. من واقعاً از این وحشت دارم که مورد علاقه قرار نگیرم، سرزنش بشوم، به کنار گذاشته شوم، به رسمیت شناخته نشوم، مورد اذیت و آزار و حتی شکنجه قرار بگیرم و یا کشته بشوم، تا بدانجا که مدام برای دفاع از خویشتن استرانژی هایم را بسط می دهم تا شاید دستیابی به عشقی را که نیازمند آن هستم، برای خودم میسر سازم، و بهمین جهت من به راهی دور، بسیار دورتر از خانه ی پدرم می روم تا در سرزمینی دور رحل اقامت گزینم.

کاوش در جایی که چیزی نمیتوان یافت

این سؤال در اینجا پیش می آید : من متعلق به کی هستم ؟ به خدا ، یا به جهان ؟ بسیاری از علایق شخصی و تصورات ذهنی من در طول روز ، بر این باورند که من بیشتر به دنیا تعلق دارم تا به خدا ، کوچکترین انتقاد و عیب جویی مرا عصبانی می کند ، و یا یک عدم پذیرش ساده مرا افسرده و پریشان می سازد ، یک دعای ساده روح مرا به پرواز در می آورد ، و یک موفقیت کوچک مرا به هیجان می آورد . فقط یک کمی یا یک چیز کوچک مرا به اوج می برد و یا مرا به قعر پرتاب می کنند. تقریباً همانند یک قایق کوچک در اقیانوسی بیکران که بدست امواج آن سپرده شده باشم . تمام وقت و نیرویی که من صرف سرپا نگه داشتن خود و ممانعت از غرق شدنم می کنم ، نشانگر این است که زندگی من بیشتر به تلاش و ستیز برای بقای خودم می گذرد ، نه یک تلاش و ستیز مقدس بلکه تلاش و ستیزی اندیشمندانه که منتج از این نظریه اشتباه و غیر منطقی است که این جهان است که برای من معنی و مفهوم دارد .

مادامی که من بدنبال این هستم که از این و آن پرسم : تو مرا دوست درای ؟ تو واقعاً به من عشق می ورزی ؟ تمام نیرو و قدرتم را به صداهای این جهانی می دهم و خود را در منگنه قرار می دهم ، زیرا که جهان پراست از (اما) و (اگر) ها ، جهان می گوید : " آری ، من به تو عشق می ورزم ، اگر خوش تیپ ، خوش اخلاق و پولدار باشی . تو را دوست دارم اگر دارای تحصیلات عالیه ، شغل مناسب و روابط خوب باشی . به تو علاقمندم اگر بیشتر تولید کنی ، بیشتر بفروشی ، و بیشتر خریداری کنی . " و اگرهای بسیار دیگری که در عشق این جهانی نهفته اند ، و این اگرها از آنجا که بر آورده کردن همه شان در ید قدرت من نیست مرا به اسارت و بندگی گرفته اند . عشق این جهانی یک عشق مشروط است و همیشه نیز خواهد بود . تا زمانیکه من بدنبال (خود) حقیقی ام در جهان عشق های مشروط بگردم ،

در دام این جهان گرفتار خواهم بود ، این جهان جهانی است که اعتیاد را بارور میسازد ، زیرا چیزی را که به من عرضه می کند دیگر نمی تواند مرا و عمیق ترین نیاز قلبی مرا برآورده کند .

(اعتیاد) شاید بهترین کلمه برای توضیح این انحراف باشد که عمیقاً به جامعه ی معاصرما سرایت کرده است . اعتیاد ما ، ما را وامیدارد تا به چیزی که جهان آنرا کلیدهایی برای گشودن درهای خودکفایی ، فراوانی و انباشتگی ثروت و قدرت ، دستیابی به مقام و شأن و مرتبه ، اسراف در مصرف غذا و نوشیدنی و لذت جنسی بدون اینکه فرقی بین شهوترانی و عشق بگذاریم ، می نامد ، پیوندیم . این اعتیادها انتظارات و چشم داشت هایی را می آفرینند که نمی توانند ، اما ما را می فریند تا ما را از عمیق ترین نیازهایمان بی نیاز کنند . تا زمانی که ما با فریب و دغل جهان زندگی می کنیم ، اعتیاد ما ما را محکوم به تلاشی بیهوده و عبث در (سرزمین دور) می کند و ما را رها می کند تا با یک سری دیگر از توهمات و اغفال های جدید روبرو شویم . در روزهایی که اعتیاد ما به اوج می رسد ما از خانه پدرمان بسیار دور شده ایم . حیات یک معتاد مستعد زندگی کردن در یک سرزمین دور است ، واین از آن سرزمین دور است که فریاد ما برای رهایی و رستگاری بلند می شود .

من هرگاه در جستجوی عشقی بی قید و شرط هستم و نمی توانم آنرا بیابم (پسر گمشده) هستم . چرا من همیشه از یافتن محل عشق واقعی چشم پوشی می کنم و اصرار دارم آنرا در جایی دیگر بیابم؟ چرا من همواره خانه ای را که در آنجا فرزند خدا خوانده می شوم ترک می کنم ، جایی که محبوب پدرم هستم؟ من دائماً توسط هدایا و نعماتی که خداوند به من داده غافلگیر می شوم نعمتهایی همچون ، سلامتی ، خردمندی ، احساسات و غیره ... و چرا دائماً از آنها برای تأثیر گذاردن روی عوام استفاده میکنم و از تمام این نعمات الهی برای احسنت ، احسنت شنیدن و دعای خیر برای خودم و رقابت برای دریافت جایزه استفاده می کنم بجای اینکه از آنها برای اثبات و نشان دادن جلال و بزرگی خداوند استفاده کنم . آری من غالباً آنها را به یک سرزمین دور برده و در اختیار یک جهان استثمار گر که ارزش واقعی آنها را نمی داند می گذارم . این تقریباً به آن معنی است که من می خواهم به خودم و به

جهان ثابت کنم که من نیازی به عشق خداوند ندارم و من می توانم زندگی خودم را بطور کاملاً مستقل اداره کنم . این چیزی غیر از تمرد و ارتداد نیست ، یک (نه) بزرگ به عشق پدر ، دشنام و نفرینی که بیان نگردیده : " آرزو دارم که تو بمیری . " ، (نه) پسر گمشده ، انعکاس تمرد واقعی حضرت آدم است : نافرمانی او از خداییکه ما از عشق او خلق شده ایم و از عشق او رشد و تقویت یافته ایم . این تمرد و نافرمانی است که مرا بدور از درخت زندگی از باغ عدن در بهشت محروم می کند ، این تمردی است که مرا وامیدارد در (سرزمینی دور) از هم پاشم .

با نگرشی دیگر به تابلو بازگشت پسر گمشده ی رامبراند ، حالا می بینم که فقط یک رفتار دلسوزانه در مقابل یک فرزند خودسر از سوی پدر نشان داده نشده . رویدا د برزگی که من می بینم پایان یک تمرد و نافرمانی بزرگ است . تمرد آدم و تمام نوادگان او مورد عفو قرار گرفته است ، و نعمت و برکت واقعی که آدم دریافت کرد ، یک نعمت ابدی و جاودانی است . اکنون اینطور به نظر می رسد که این دستها همیشه گشاده بوده اند ، حتی زمانی که هیچ شانه ای نبود که این دستها بر روی آنها دمی بیارامند . خداوند هرگز دستانش را عقب نکشیده است ، هرگز نعمت هایش را از کسی دریغ نداشته است ، هرگز پسرش را بجز محبوب نخوانده است . اما پدر نتوانست فرزندش را مجبور کند که در خانه بماند . او باید به او اجازه می داد تا برود ، حتی با اینکه می دانست چه رنجی در انتظار خودش و پسرش می باشد . این همان عشق بود که مانع از آن شد که جلوی پسرش را بگیرد و او را در یافتن راه زندگی اش آزاد گذاشت ، حتی با قبول خطر از دست دادن وی .

در اینجا پرده از معمای زندگی من برداشته می شود . من آنقدر عزیز بودم که به من اجازه داده شد خانه را ترک کنم . من نعمتی را که در خانه بود رها کردم و هنوز هم دارم آنرا ترک می کنم ، اما

پدر همیشه منتظر من است با آغوشی باز و دستانی گشاده تا مرا در آغوش بگیرد و در گوشم نجوا بگوید: "تو فرزند محبوب من هستی، و من از تو خشنودم."

بازگشت پسر گمشده

او تمام دارایی اش را در راه فسق و فجور و عیاشی از دست داد و زمانی که دیگر هیچ چیز نداشت، آن سرزمین دور هم مواجه با تنگسالی و قحطی گردید و او حالا واقعاً در مضیقه بود. بنا چار در مزرعه ای مشغول بکار شد و وظیفه اش غذا دادن به خوکها بود. گرسنگی بحدی طاقت فرسا بود که گاهی آرزو میکرد میتواندست قدری از علوفه و کاههایی را که به خوکها میداد برای خود بردارد و بخورد، اما حتی حق این کار را هم نداشت. او بناگاه به خود آمد و با خود گفت: "چند تن از کارگرانی که برای پدرم کار می کنند می توانند هر قدر غذا که می خواهند بخورند و حتی برای تمام افراد خانواده شان نیز ببرند و من اینجا دارم از گرسنگی هلاک می شوم، اینجا را ترک می کنم و به سوی پدرم باز می گردم و به او می گویم: پدر، من به آسمان و به حضور تو گناه کردم، و دیگر لیاقت اینکه پسر تو خوانده بشوم را ندارم، با من همچون یکی از رعیت هایت رفتار کن." و سپس آنجا را ترک کرد و بسوی پدر شتافت.

گم شدن

مرد جوانی که موردترحم و شفقت پدر قرار گرفته است، مردی است بسیار فقیر و بی چیز. او خانه را در حالی ترک کرد که پول و تکبر زیادی به همراه داشت و تصمیم گرفت به زندگی خودش دور از پدر، خانواده و جامعه اش ادامه دهد. او با دست خالی به خانه باز میگردد: ثروتش، سلامتی اش، آبرویش، عزت نفسش و اعتبار و شهرتش و همه چیزش از بین رفته است.

رامبراند یک نکته ی شک برانگیز در موقعیت این مرد جوان باقی گذاشته است . موهای سر او تراشیده شده است . دیگر خبری از موهای بلند و فرفری او نبود . او بیشتر به یک زندانی می مانست که نامش را با یک شماره عوض کرده باشند . وقتی موهای سر مردی تراشیده می شود ، چه در زندان یا ارتش و یا یک بازداشتگاه ، او یکی از علایم مشخصه فردیتش را از دست داده است . لباسهایی که رامبراند در تابلویش به او پوشانیده است ، لباسهای زیر است که بسختی تن و بدن نحیف او را می پوشاند ، پدر و مرد بلند قدی که در صحنه حضور دارد ردهای بلند و قرمزی پوشیده اند که به آنها شکوه و جلال خاصی بخشیده است . پسر زانو زده هیچ ردایی دربر ندارد . لباسهای زیر مندرس و رنگ و رو رفته او تنها قسمتی از بدن رنجور ، نحیف و ناتوان او را پوشانیده است . تخت کفشهای پاره ی او بیانگر سفری طولانی و تحقیر آمیز می باشد . پای چپش در میان صندل از ریخت افتاده اش زخمی بنظر میرسد و پای راستش که به سختی درچیزی شبیه به صندل پیچیده شده نیز گویای زنج و درد و فلاکت بسیاری است که متحمل گردیده . تنها چیز مجللی که برای او باقی مانده است شمشیر کوتاه اوست که حمایل کمر و ران اوست ، تنها علامت نجابت و اصالت خانوادگی او . حتی در عمق و ژرفای پستی و رذالتش او این واقعیت را آویزه گوشش کرده بود که هنوز فرزند پدرش بود . در غیر اینصورت این شمشیر نفیس و با ارزش را نیز فروخته بود ، شمشیری که سمبل رابطه ی پدر و فرزند است . این شمشیر آنجاست تا به من نشان بدهد که هرچند که او بعنوان یک فرد منفور و رانده شده و اکنون بصورت یک متکدی بازگشته بود ، اما او هنوز اینرا فراموش نکرده بود که او همچنان پسر پدرش میباشد . این همان آگاهی و ارزشمندی رابطه ی فرزند است که سرانجام او را وادار به بازگشت به خانه می کند.

من در برابرم مردی را می بینم که به سرزمینی بیگانه رفت و هرچه را که با خود برده بود از دست داد . من پوچی ، حقارت و شکست و هزیمت می بینم . او که بسیار به پدرش شبیه بود ، حالا از خدمتکاران پدرش هم بدتر بنظر می رسد . او بیشتر به یک برده می ماند .

در سرزمین دور چه بر سر این پسر آمده بود ؟ گذشته از تمام مسایل مادی و فیزیکی ، پیامد و نتیجه منطقی که این پسر از ترک کردن خانه بدست آورد چه بود ؟ تسلسل و توالی رویدادها تقریباً قابل پیشگویی است . هرچه بیشتر من از مکانی که خداوند منزل دارد دور می شوم کمتر می توانم آوای دل انگیزی که مرا محبوب می خواند بشنوم و هرچه کمتر این نوا را بشنوم ، بیشتر گرفتار فریبه‌های این جهان می شوم .

می توان اینطور گفت که : من دیگر اطمینان ندارم که یک خانه ی امن و راحت دارم ، و سایر مردم را می بینم که بنظر می رسد از من بهترند . مشتاقم که بدانم پس من کی به جایی که آنها هستند می رسم . بسختی تلاش می کنم تا خشنود باشم ، موفقیت کسب کنم و شناخته بشوم . وقتی که نمی توانم ، احساس حسادت یا بی میلی به دیگران به من دست می دهد . وقتی موفق می شوم نگران این هستم که مبادا سایرین به من حسد ورزند ، پس بدگمان می شوم و از این می ترسم که نتوانم به آنچه که سزاوارش هستم برسم و یا آنچه را که اکنون دارم از دست بدهم ، گرفتار شدن در این خواسته ها و نیازها همان و نداشتن انگیزه همان . من احساس می کنم که قربانی اطرافیانم شده ام و نسبت به دیگران و کارهایی که می کنند و حرفهایی که می زنند بدگمان شده ام . همیشه باید مراقب باشم ، آزادی درونی ام را از دست می دهم و جهان را به دو دسته تقسیم می کنم آنهایی که با من هستند و آنهایی که برعلیه من . مشتاقم که بدانم واقعاً چه کسی اهمیت میدهد . منتظرم تا ببینم که آیا بدگمانی و سوء ظن من مورد تایید قرار میگیرد . و به هر کجا میروم آنها را می بینم ، و می گویم : "نمی توان به کسی اعتماد کرد ." و باز می خواهم بدانم که آیا کسی واقعاً به من عشق میورزد . جهان پیرامونم تیره و تار می گردد ، قلبم سنگین می شود ، تمام وجودم را یأس و ناامیدی فرا می گیرد . زندگی دیگر برایم معنایی ندارد ، من روحم را از دست داده ام .

پسر کوچکتر تازه زمانی متوجه از دست رفتن خودش شد که دیگر هیچ یک از اطرافیاناش علاقه ای نسبت به او نشان نمیدادند . آنها فقط تا زمانی که میتوانستند از او برای رسیدن به مقاصدشان استفاده

کنند به او توجه داشتند . اما هنگامی که او دیگر نه پولی برای خرج کردن و نه هدایایی برای تقدیم کردن به آنان نداشت دیگر به کار آنها نمی آمد . این بسیار برای من سخت است که تصور کنم بیگانه بودن چه معنایی میدهد . شخصی که هیچکس حتی نشانی از شناخت او ندارد . زمانی که هیچکس حتی حاضر نبود قسمتی از غذای خوکها را به او بدهد ، تازه می فهمید که حتی انسان هم به حساب نمی آید . من فقط تا حدودی می توانم به درجه ای از پذیرش اجتماعی افراد تکیه کنم .

سوابق و پیشینه های مشترک مانند تاریخ ، دیدگاهها ، مذهب و تحصیلات ، روابط و مناسبات مشترک همچون نوع و شیوه زندگی ، سنن ، حرف و مشاغل و چیزهایی از این قبیل می توانند بعنوان اساس و پایه پذیرش اجتماعی مطرح گردند . من هرگاه با فرد جدیدی آشنا می شوم ، همیشه بدنبال چیز مشترکی بین خودم و او هستم . این به نظر یک واکنش بی اختیار و طبیعی می رسد . من وقتی میگویم : " من هلندی هستم " پاسخ همیشه بدینگونه است " آه من آنجا بوده ام " یا " من دوستی در آنجا دارم " یا " آه آسیابهای بادی، گلهای لاله و کفشهای چوبی " واکنش هرچه باشد ، معمولاً یک جستجوی دو طرفه برای دستیابی به یک پیوند و جود دارد . هرچه ما وجوه مشترک کمتری داشته باشیم ، سخت تر می توانیم با هم باشیم و بیشتر احساس بیگانگی می کنیم . وقتی که من نه زبان و نه آداب و سنن دیگران را نمیدانم ، وقتی که نحوه ی زندگی و مذهب آنان را درک نمی کنم ، چیزی از تشریفات مذهبی و هنرشان نمی فهمم و وقتی که چیزی راجع به نوع غذایشان نمی دانم ، آنوقت است که احساس بیگانگی بیشتر و از دست رفتن می کنم .

وقتی پسر کوچکتز از سوی مردم اطرافش دیگر بعنوان یک شخصیت بشری بحساب نمی آمد ، عمیقاً احساس انزوا کرد ، عمیق ترین تنهایی که یک شخص می تواند تجربه کند . او واقعاً گم شده بود و این گم شدن مطلق بود که او را به خود آورد . او با آگاهی به این مطلب که به اعلی درجه ی بیگانگی رسیده است شوکه شد و ناگهان متوجه شد که بسوی مرگ پیش میرود . او دیگر از همه چیز قطع امید کرده بود ، از زندگی ، خانواده ، دوستان ، جامعه ، اقوام و حتی غذا و تصور می کرد که مرگ تنها راه

چاره است . بناگاه متوجه راهی که انتخاب کرده بود و مقصدی که این راه او را بدانجا می کشانید گردید ، او فهمید که این راه پایانی جز مرگ در پیش ندارد و یک قدم دیگر در مسیری که او برداشته بود او را به خود ویرانی و انتحار وامیداشت .

در آن موقعیت بحرانی ، این چه چیزی بود که به او اجازه می داد زندگی را انتخاب کند ؟ آن چیزی نبود جز کشف موجودیت شخص خودش .

ادعای فرزند بودن

هرچه را که او از دست داده بود ، چه ثروتش ، چه دوستانش ، چه اعتبارش و حتی عزت نفسش ، هیچکدام اینها اهمیت نداشت ، مهم این بود که او هنوز فرزند پدرش بود . برای همین به خودش می گوید : "چند نفر از رعیت‌های پدرم می توانند هر قدر غذا که می خواهند بخورند و حتی برای خانواده شان هم ببرند و من اینجا دارم از گرسنگی هلاک می شوم ، من از اینجا میروم و بسوی پدرم باز می گردم و به او می گویم : " پدر ، من به آسمان و به حضور تو گناه کردم ، من دیگر لیاقت این که پسر تو خوانده شوم را ندارم ، با من همچون یکی از رعیت هایت رفتار کن ."

با نجوا و تکرار این کلمات در قلبش او قادر شد که بازگردد ، قدرت گرفت تا سرزمین بیگانه را ترک کرده روانه خانه شود . معنی بازگشت پسر کوچکتر بطور خلاصه در این کلمات بیان شده است: پدر ... من دیگر لیاقت این که پسر تو خوانده شوم را ، ندارم . از سویی پسر کوچکتر متوجه می شود که افتخار و مقام ، رابطه ی فرزندی اوست که این مقام را از دست داده است .

بازگشت فرزند جوانتر هم زمان است با اصلاح رابطه ی فرزندی اش ، هرچند که او این مقام والا را که به او تعلق داشت از دست داده بود ، در حقیقت او هویت خویش را نیز از دست داده بود . او پایه و اساس این رابطه را از بین برده بود ، سابق براین بنظر میرسید که پسر گمشده همه چیزش را از دست داده بود تا موجودیت خویش را حفظ کند . زمانی که دریافت که او حتی از خوکها هم کمتر ارزش

دارد ، متوجه شد که او خوک نیست بلکه یک انسان است ، فرزندی برای پدرش و این درک او باعث شد که زندگی را به مرگ ترجیح دهد .

یکبار دیگر حس حقیقی رابطه ی فرزندی را لمس کرده بود . هرچند بسیار ضعیف ، اما او می توانست نوایی را بشنود که او را محبوب می خواند و هرچند از مسافتی دور اما او می توانست دستانی را حس کند که به او رحمت و برکت می بخشیدند . این آگاهی و اطمینانی که به عشق پدر یافته بود ، با اینکه کمی مبهم بنظر می رسید ، این نیرو را به او بخشید تا بار دیگر بتواند دعوی فرزند بودن داشته باشد . هرچند که لیاقت و شایستگی این ادعا را نداشت .

چند سال پیش خود منم شدیداً با این مشکل روبرو شده بودم و نمی توانستم تصمیم بگیرم که به خانه برگردم یا نه ، یک رفاقت که در ابتدا بسیار متعهدانه و خوب بنظر می رسید مرا هرچه بیشتر از خانه دور کرد تا آنجا که در نهایت برایم آزار دهنده شد . در یک احساس روحانی من متوجه شدم که تمام چیزهایی را که پدرم به من داده بود بخاطر حفظ آن رابطه ی دوستی از دست داده ام . دیگر نمی توانستم نیایش کنم ، کارم دیگر برایم جذابیت نداشت و بنظرم می رسید که توجه به سایر مردم برایم بسیار دشوار است . من هرچه بیشتر به این امر واقف می شدم که افکار و کارهایم برای خودم مضر و ویرانگر است ، بیشتر فریب قلب تشنه ی نجاتم را می خوردم و خود پرست تر می شدم . بعداً وقتی که این رابطه ی دوستی بکلی از بین رفت من می بایست بین اینکه خودم را از بین ببرم یا باورمی کردم که عشقی را که من بدنبال آن می گشتم در واقع در خانه وجود داشت ، یک صدا ، که بسیار ضعیف بنظر میرسید ، نجوا می کرد و عشقی را به من می بخشید که هیچ بنی بشری هرگز نمی توانست بمن بدهد ، هیچ رفاقتی ، هیچ رابطه ی صمیمانه ای و هیچ جامعه ای هرگز قادر به ارضای عمیق ترین نیاز قلب نافرمان من نبود .

آن آوای ملایم اما پایا و مصر با من درباره ی تکلیفی که داشتم حرف میزد ، در مورد تعهدات من و هدایا و نعمت های بسیاری که من در خانه پدرم گرفته بودم . صدا ، مرا فرزند خطاب کرد .

دل کندن چندان برایم نگران کننده و دشوار بود که باور کردن آن صدا برایم تقریباً غیرممکن بود . اما دوستان که متوجه یأس و ناامیدی من شده بودند ، اصرار ورزیدند که اضطراب را کنار گذاشته و باور کنم که کسی در خانه در انتظار من است . در نهایت من محدودیت را بجای عیاشی و بیهودگی برگزیدم و به جایی رفتم که بتوانم تنها باشم . در این تنهایی و خلوت بود که شروع به رفتن به سوی خانه کردم ، بادرنگ و به آهستگی و اکنون آن آوای خوش را واضح تر می شنیدم که میگفت : " تو فرزند محبوب من هستی و من از تو خوشنودم ."

این تجربه ی دردناک اما امیدوارکننده مرا به درون یک تلاش روحانی برای انتخاب برتر کشانید . خداوند می گوید : " من به تو زندگی و مرگ را ، نعمت و مصیبت را عطا میکنم ، زندگی را برگزین تا بتوانی با عشق خدایت یهوه زندگی کنی و تسلیم اوامر او و در کنار او باشی . " واقعاً این صحبت مرگ و زندگی است . آیا ما وازنی جهان را که ما را محبوس می سازد پذیرا باشیم یا دعوی فرزندی خدا را که رهایی و رستگاری را برایمان به ارمغان می آورد ؟ ما باید انتخاب کنیم .

یهودا به مسیح خیانت کرد . پطرس منکر او شد ، هردوی آنها فرزندان گمشده بودند ، یهودا که دیگر قادر به پذیرش این واقعیت که او فرزند خداست نبود ، خود را بدار آویخت . در شرایط پسرگمشده ، او شمشیری را که نشانه ی رابطه ی پدر و فرزندی بود فروخت . پطرس در اوج یأس و نومیدی ، دعوی فرزندی کرد و با اشکهای بسیاری بخانه بازگشت . یهودا مرگ را و پطرس زندگی را برگزید . من به این نکته که این انتخاب همیشه پیش رویم می باشد پی برده بودم . من دائماً دچار وسوسه و انحراف می شوم و با خویبهایم فاصله می گیرم ، خدای من در حالیکه نعمت ها و برکات بیشماری عطا فرموده به مرگ هم این قدرت را داده که در موعد مقرر و در صورت لزوم خود را اعمال کند . من همیشه وقتی دچار وسوسه می شوم که به خودم میگویم : " من خوب نیستم ، من بی مصرفم ، من بی ارزشم ، هیچکس مرا دوست ندارد ، من هیچکس نیستم . " همیشه رویدادها و موقعیت های بیشماری وجود دارند که من می توانم بعنوان نمونه برای متقاعد کردن خودم و دیگران انتخاب کنم ، مثل : وجود من اصلاً

ارزش زندگی را ندارد ، من فقط یک سربار هستم ، یک مزاحم مشکل ساز ، یک منشأ ناسازگاری ، یا یک سودجو از کار و وقت سایر مردم ، بسیاری از مردم در این قسمت از احساس تیره ی درونی خویش زندگی می کنند . در تباین با پسر گمشده آنها اجازه می دهند که این سیاهی چنان آنان را در خود فرو برد که دیگر هیچ نوری در مقابلشان برای بازیابی راه باقی نماند . آنها ممکن است که جسماً خودشان را از بین ببرند اما روحاً دیگر زنده نیستند . آنها ایمانشان را در اصالت خوبی و نیکی از دست داده اند و همچنین در نزد پدرشان ، که به آنها انسانیت بخشید .

اما هنگامی که خداوند مرد وزن را در تصور خویش خلق کرد ، دید که (این خیلی خوب است) ، و با وجود این همه فساد و تباهی ، هیچ مرد و زنی نمی تواند این گفته خدا را عوض کند .

انتخاب من برای رابطه ی فرزندی خودم ، بهر حال از نوع ساده آن نیست . صداهای تیره ی دنیای اطراف من در تلاشتن تا مرا ترغیب کنند که من خوب نیستم و من فقط زمانی می توانم خوب باشم که بتوانم خوبی را از طریق نردبان ترقی بدست بیاورم . این صداهای تیره مرا وادار می کنند که خیلی زود نوایی که مرا (فرزند محبوب من) می خواند را فراموش کنم و به من یاد آور می شوند که به تنهایی و بطور مستقل بدون هیچ جاروجنجال و هیاهو و بی هیچ فضیلت و کمالی دوست داشته بشوم . این اصوات تیره آن نوای دل انگیز و ملایم که مرا (محبوب) خویش می خواند را خفه می کنند . آنها مرا به زور از مرکز وجودی ، خودم دور می کنند و مجبور می کنند که به وجود یک خدای دوست داشتنی که در مرکز وجودی خودم منتظر من است شک کنم .

اما ترک سرزمین بیگانه تازه شروع کار است ، راه رسیدن به خانه دشوار و صعب العبور است ، در راه بازگشت بسوی پدر چکار باید کرد ؟ این بخوبی روشن است که پسر گمشده چه می کند ، او یک سناریو آماده می کند ، وقتی که او بخود آمد و رابطه ی پدر و فرزندی را بیاد آورد با خود گفت : " من اینجا را ترک می کنم و بسوی پدرم میروم و به او می گویم : "پدر من به حضور تو و به آسمان گناه

کردم ، من دیگر لیاقت اینکه فرزند تو خوانده شوم را ندارم ، با من مانند یکی از رعیت هایت رفتار کن . " من وقتی این جملات را می خوانم تازه متوجه می شوم که زندگی روحانی من پر است از اینگونه حرفها ، در واقع من آدم خیال پردازی هستم و در ذهن خودم همیشه با سوال ها و پاسخ های بسیاری دست بگریبان هستم و گاهی خودم را اینگونه تفسیر می کنم ، خودستا یا فروتن ، پرخاشجو یا تدافعی ، بی اعتنا به مشکلات مردم یا دلسوز و همدرد . بنظر می رسد که من دائماً درگیر این گفتگوها با یک هم صحبت غایب هستم و سوالات آنها را پیش بینی می کنم و پاسخ هایشان را نیز آماده ، من خودم هم از این همه نشخوارهای ذهنی سردرگم هستم . بله من سرزمین بیگانه را ترک می کنم ، آری من بخانه میروم ... ولی اینهمه تمهیدات برای سخنرانیهایی که هرگز صورت نمی گیرد از چه روست ؟

پاسخ روشن است ، هرچند که من مدعی هستم که یکی از فرزندان خداوند هستم ، با اینحال فکر می کنم در ازای بازگشتم از من چیزی بخواهد ، فکر می کنم که عشق او یک عشق مشروط باشد و هنوز درمورد خانه بعنوان یک جای امن مطمئن نیستم ، در حالیکه به خانه بر می گردم ، در سر پذیرای افکار شک برانگیز می شوم ، آیا وقتی به آنجا برسم از من به گرمی استقبال می کنند . همانطور که به سفر طولانی و خسته کننده ی روحانی ام نظر می کنم ، می بینم که این سفر پر است از گناه و نگران آینده می شوم . من به شکست هایم اشراف دارم و می دانم که مقام رابطه ی فرزند ی ام را از دست داده ام ، اما من هنوز قادر نیستم که باور کنم کدامیک از شکست هایم از همه بزرگتر است ، (بخشش و عفو همیشه برترین و بزرگترین است .) هنوز به آن حس بی ارزش بودنم چشیده ام ، برای خودم نقشه ی جایی را بسیار پست تر از مکان فرزند در سر می کشم . اعتقاد به عفو و بخشش مطلق و بی قید و شرط بسادگی میسر نیست . تجربه ی بشری من به من می گوید ، بخشش بستگی به رضایت کسانی دارد که از انتقام چشم می پوشند .

راه طولانی خانه

بازگشت پسر گمشده سرشار از ابهامات است. او در راه درست سفر می کند، اما با دستپاچگی، او تصدیق می کند که به تنهایی قادر به طی این مسیر دشوار نیست و معترف است که در خانه پدرش حتی بعنوان یک برده رفتار شایسته تری با او خواهند داشت تا یک انسان در بدر و آواره در یک سرزمین بیگانه، اما با اینحال هنوز به راحتی نمیتواند به عشق پدرش اعتماد کند. او می داند که هنوز فرزند پدرش میباشد، اما با خودش می گوید که او این مقام را که فرزند نامیده شود، از دست داده است و ترجیح میدهد که مثل یک رعیت با او رفتار شود تا اقلأً بدینگونه از فلاکت رهایی یابد. در اینجا ما شاهد ندامت و توبه هستیم اما این برای مورد لطف و بخشش خداوند قرار گرفتن کافی نیست. این یک توبه در نزد خود است که شاید این امکان را فراهم سازد تا انسان رهایی یابد؛ من اینرا خوب میدانم زیرا آنرا تجربه کرده ام مثل این می ماند که بگویم: "خوب، من نتوانستم به تنهایی از عهده اش بریایم، من باید تصدیق کنم که خداوند تنها وسیله ایست که برایم باقی مانده است، من بسوی خدا میروم و از او طلب عفو می کنم با این امید که متحمل مجازات کوچکی بشوم و رهایی یابم، حتی اگر این بخشش مشروط به انجام کار سخت برای من باشد. به هر حال نجات پیدا خواهم کرد." این موجب می شود که خدا در نزد من یک قاضی خشن و بی گذشت جلوه کند. این خداست که مرا وامیدارد احساس گناه کنم و نگران باشم. اطاعت از این خدا نه تنها آزادی درونی و حقیقی را در من خلق نمی کند بلکه موجب رنجش خاطر من نیز می گردد.

یکی از بزرگترین کشمکش های زندگی روحانی گرفتن موهبت عفو الهی است، یک چیزی در ما انسانها وجود دارد که مدام ما را به گناهانمان می چسباند و مانع از این میشود که ما بگذاریم خداوند از گذشته ی ما چشم پوشی کند و بما یک فرصت دیگر برای شروع مجدد بدهد. گاهی حتی اینطور به نظر میرسد که من می خواهم به خدا ثابت کنم که تباهی من چنان عظیم است که غلبه بر آن ممکن نیست،

در حالیکه خداوند می خواهد مرا باز سازی کند و مقام فرزندی ام را به من باز گرداند ، من اصرار دارم که با من مثل یک برده و خدمتکار رفتار بشود . اما آیا من حقیقتاً می خواهم که پذیرای تمام مسئولیت های مقام فرزندی باشم ؟ آیا واقعاً می خواهم که مورد عفو قرار بگیرم بطوریکه بکلی شیوه ی جدیدی از زندگی برایم میسر گردد ؟ آیا من به خودم و به این احیای مجدد اعتماد دارم ؟ آیا می توانم و می خواهم که از تمرد و سرکشی عمیقی که در من علیه خداوند ریشه دوانیده است دست بردارم و خودم را بطور مطلق تسلیم عشق خداوند کنم بطوریکه تغییر بنیادی در من پدید آید . مورد عفو الهی قرار گرفتن مستلزم تمایل و رغبت مطلق است که بگذارد خداوند ، خدا باشد و تمام کارهایی را که لازم می داند برای التیام ، باز پروری و بازسازی انسان انجام دهد . مادامی که خودم بخواهم به تنهایی حتی بخش کوچکی از این کارها را انجام بدهم دچار مشکل گردیده و همان رعیت و خدمتکاری که مد نظرم بود باقی می مانم و وقتی یک خدمتکار باشم ، باز هم همچنان دور از خانه باقی می مانم و باز هم به سرکشی و تمرد و اعتصاب و اعتراض و شکایت از دستمزد می پردازم . اما بعنوان فرزند محبوب من باید ادعای مقام فرزندی را داشته باشم و سپس خودم را برای پدر شدن آماده سازم .

این کاملاً روشن است که برای رسیدن به خانه نیاز به انضباط و نظم و ترتیب در کار است و این انتظام و انضباط تنها زمانی میسر است که شخص فرزند خدا بشود . مسیح اینگونه شرح میدهد که راه رسیدن به خدا مثل راه رسیدن به یک دوران طفولیت جدید است . " تنها زمانی می توانی به ملکوت خدا وارد شوی که تبدیل به طفلی کوچک شده باشی " ، مسیح از من نمی خواهد که یک بچه باقی بمانم ، بلکه میخواهد که تبدیل به یک کودک بشوم . تبدیل به یک کودک شدن یعنی آغاز یک زندگی خالی از گناه . نه به بیگناهی یک نوزاد شیرخوار، بلکه بیگناهی که با آگاهی و شعور به این برائت رسیده است .

چگونه می توان افرادی را که به این بیگناهی و برائت دست یافته اند شرح داد ؟ مسیح این کار را به زیبایی انجام میدهد . کمی پس از اینکه نوای دل انگیزی که او را محبوب خویش می خواند ،

شنید و بلافاصله پس از رد کردن صدای شیطان که از او می خواست که به جهان ثابت کند که او ارزش اینرا دارد که محبوب کسی باشد ، او آکاه سازی عمومی را آغاز می کند . یکی از اولین اقداماتش فراخواندن حواریونش بود و در خواستش از آنان که او را در این راه همراهی کنند . سپس مسیح برفراز کوه میرود و حواریونش را گرد می آورد و میگوید : "چقدر فقرا پر برکتند ، سوگواران نجیب و کسانی که گرسنگی و تشنگی را برای نیکو کاری تحمل می کنند چقدر سخاوتمند و رحیمند ، و مصلحین چه قلب پاکی دارند ، همچنین آنهایی که مدام بخاطر درستکاری مورد آزار و اذیت قرار میگیرند . "

این کلمات نشاندهنده ی تصویری ازفرزند خداست ، تصویر مسیح ، فرزند محبوب خدا ، و این همچنین تصویر من نیز آنگونه که باید باشم هست . سعادت جاودانی آسان ترین راه برای سفر به خانه و بازگشت به خانه ی پدرم را به من پیشنهاد می کند . و در این راه من به لذات بازگشت به دوران طفولیت دست می یابم : آرامش ، رحمت و یک دیدگاه همیشه روشن از خداوند . و زمانی که به خانه می رسم و در آغوش پدر قرار می گیرم ، خواهم فهمید که نه تنها می توانم دعوی ملکوت خدا را داشته باشم ، بلکه همچنین زمین نیز جزء میراث من خواهد بود . جایی که می توانم آزادانه و بدون داشتن هیچ اجبار و اضطرابی در آن زندگی کنم .

دوباره طفل شدن یعنی ترک خوشی های دنیوی و درنتیجه دست یافتن به راهی باریک بسوی ملکوت خدا . آیا رامبراند میدانست ؟ من نمی دانم که آیا قصه ی پسر گمشده ، سیمای تازه ای از تابلوی او بمن می نمایاند یا این تابلوی رامبراند است که مرا رهنمون می سازد تا منظری نوین از این داستان پیدا کنم . اما با نگاه به سر فرزندی که به خانه بازگشته است می توانم تصویر یک طفل را ببینم . کودکی که دوباره به فرزندی برگزیده شده .

من بوضوح بیاد می آورم که تابلو رامبراند را بارها به دوستانم نشان می دادم و می پرسیدم که آنها چه می بینند . یکی از آنها که زن جوانی بود ، برخاست و بسوی پوستر بزرگ پسر گمشده رفت و دستش را

روی سر پسر جوان گذاشت : " این کله ی یک نوزادی است که تازه از رحم مادرش خارج شده است . ببینید هنوز خیس است و صورتش هنوز مثل یک جنین است . " همه ی ما که در آنجا حضور داشتیم بناگاه همان چیزی را دیدیم که او دیده بود . آیا تابلو رامبراند تنها بازگشت بسوی پدر بود یا بازگشت به زهدان مادر هم بود ؟

تا آن زمان من در مورد کله ی تراشیده ی پسر بعنوان یک زندانی یا اسیر فکر می کردم و چهره ی او را چهره ی تکیده و تحلیل رفته ی یک گروگان میدیدم و شاید واقعاً رامبراند هم می خواسته همین را نشان بدهد . اما از زمانی که با دوستانم در مورد تابلو نشستی داشتیم . دیگر نمی توانم چیزی جز بازگشت یک نوزاد به زهدان مادرش را ببینم . این به من کمک می کند تا با راهی که بسوی خانه دارم بیشتر آشنا بشوم و آنرا بهتر بشناسم .

آیا این نوزاد همان فقیر پر برکت ، سوگوار نجیب و کسی که گرسنگی و تشنگی را برای نیکو کاری تحمل می کند و همان مصلحی که قلبی پاک دارد و همان کسی که بخاطر درستکاری مورد آزار و اذیت قرار می گیرد ، نیست ؟ و خود مسیح نیز که به فرمان خدا در رحم مریم فرو رفت و نه ماه در آنجا باقی ماند و سپس پا به این جهان گذاشت و مورد ستایش چوپانانی که در اطرافش بودند و مردان خردمندی که از او دور بودند قرار گرفت . فرزند جاوید تبدیل به یک کودک شد ، همانگونه که من نیز شاید دوباره تبدیل به کودکی بشوم و با او به ملکوت خدا وارد شوم . مسیح خطاب به نیکودیموس گفت : " من حقیقت و واقعیت را به تو بگویم ، هیچکس هرگز نخواهد توانست ملکوت خداوند را ببیند مگر اینکه از سر نو متولد شود."

گم شده ی حقیقی

من در اینجا پرده از این راز بر میدارم که مسیح خود پسرگمشده بود ، او بخاطر ما از دست رفت . او خانه ی پدر آسمانی اش را ترک کرد ، به سرزمین دور و بیگانه رفت ، هرچه داشت از دست داد و از

روی صلیب بسوی خانه ی پدر شتافت . هرچه او کرد نه مثل یک فرزند متمرّد بلکه همچون یک فرزند مطیع بخاطر این بود که تمام فرزندان گمشده خدا را به خانه باز گرداند .

زمانی که من تحقیقاتم را درمورد قصه ی پسر گمشده و تابلوی رامبراند شروع کردم هرگز تصور نمی کردم که آن پسر رنج دیده جوان که چهره اش مثل یک نوزاد می نمود خود مسیح باشد . اما اکنون پس از مدتها تفکر و بررسی که به این نتیجه رسیده ام ، احساس آرامش و سعادت می کنم . آیا این پسر مغموم و رنج دیده که در مقابل پدرش زانو زده است همان بره ی خداوند نیست که تمام گناهان دنیا را به گردن گرفته است ؟ آیا او همان بیگناهی نیست که به خاطر ما گرفتار معصیت شد ؟ آیا او همان فرزند بدور از گناه خدا نیست که در بالای صلیب فریاد میزد : " خدای من ، خدای من ، چرا مرا تنها گذاشته ای ؟ " مسیح همان پسر گمشده است که هرچه را که پدرش به او سپرده بود از دست داد تا بتواند مرا مثل خودش بکند و مرا نیز با خود بخانه ی پدرش بازگرداند . نگرش به مسیح به عنوان پسر گمشده ی داستان ما ، ره به خطا رفتن است . با اینحال این دیدگاه دارای ابهامات و اسرار بسیاری است . من رفته رفته دارم به معنی این مسئله پی میبرم که رابطه پدر و فرزند من و رابطه پدر و فرزند مسیح یکی است . بازگشت من و بازگشت مسیح یکی است و خانه ی من و خانه ی مسیح یکی است . راهی غیر از راهی که مسیح برای رسیدن به خانه پدر پیمود وجود ندارد . کسی که مثل (پسر گمشده) را بیان کرد ، کلام خداست ، (خدایی که تمام عالم هستی از اوست .)

وقتی که از روی ایمان و عقیده به قصه ی پسر گمشده می نگرم و به بازگشت او ، بازگشت پسری را می بینم که همه ی مردم را بدرون خود کشیده و آنان را بهمراه خود به خانه پدر آسمانی اش می برد ، همانطور که پولس رسول میگوید : " خداوند همه چیز را در او و برای او می خواست ، همه ی چیزهای آسمان و همه ی چیزهای زمین . "

(فرر پیرماری ، **FRERE PIERRE MARIE**) بنیانگذار انجمن اخوت اورشلیم ، مسیح را بعنوان پسر گمشده به گونه ای شاعرانه و انجیلی منعکس میکند ، او مینویسد : " او که نه بخواست بشر ، نه از بطن بشر و نه از موجودیت بشر بلکه بخواست و اراده ی خدا و از خود خدا بدنیا آمد ، یک روز هر چه که داشت و هرآنچه در پیش رویش بود ، مقام فرزندیش و همه ی چیزهای دیگر را برداشت و با خود برد و خانه را ترک کرد . او به سرزمینی دور رفت و خودش را خالی کرد و هرچه داشت به پای انسانها ریخت . مردم خودش او را نپذیرفتند اولین رختخوابش از کاه بود . مانند یک ریشه در زمینی لم یزرع در برابر ما رشد کرد . او به بدترین شکلی که می شود یک انسان را خوار کرد تحقیر شده بود . بزودی دانست که دوری از خانه ، مورد خصومت قرار گرفتن و تنهایی یعنی چه ... پس از اینکه همه چیزش را ، ثروت ، آرامش ، سلامت ، زندگی و تمام آگاهی ومعلوماتش را در راه آزاد منشی و سخاوت از دست داد و پس از اینکه خودش را در میان فرزندان گمشده ی خانه ی خداوند گم کرد و اوقاتش را با بیماران ، گناهکاران و حتی فاحشه ها ، که به آنها وعده ی ورود به ملکوت خدا را داده بود گذراند و پس از اینکه با او مانند شکم پرستان ، مستان و دوست باج گیران و گناهکاران و بعنوان یک سرمایه دار سامری و یک کفرگو، رفتار شده بود و پس از اینکه همه چیزش را عرضه کرده بود ، از روی صلیبی که به آن میخکوب شده بود فریاد کشید : " من تشنه ام . " او در سایه مرگ آرمیده بود و داشت بکام نیستی فرومیرفت، در روز سوم ، او برخاست ، از قعر دوزخ پیاخاست ، در حالیکه تمام جنایات و گناهان ما را بدوش می کشید . آری او تمام گناهان ما را به جان خرید و همه یأس و نومیدی ما را با خود به یدک کشید و در حالیکه استوار ایستاده بود ، فریاد برآورد : " آری من بسوی پدرم پرواز می کنم ، پدر من ، پدر شما ، بسوی خدایم ، خدای من و خدای شما . " و او دوباره به آسمان پرواز کرد . سپس در سکوتی عظیم ، در حالیکه پدر به پسرش که همه ی فرزندان خدا نیز بود نگاه می کرد . به خدمتکارانش گفت : " عجله کنید ، بهترین لباس را به او بپوشانید ، انگشتی فاخر به دستش و صندل زیبا به پایش کنید ، طعام خوب بیاورید و جشن بگیرید . زیرا فرزندان من فرزندانی که

می دانید مرده بودند به زندگی بازگشته اند . آنها گم شده بودند و حالا پیدا شده اند ، فرزندگم شده
ی من همه ی آنان را باز گردانیده است . " همه جشن گرفتند و شادمان بودند ، لباسهای زیبا و فاخر به
تن کردند و درخون بره ی خداوند شستشو کردند.

فصل دوم

پسر بزرگتر

همزمان با بازگشت پسر کوچکتر ، پسر بزرگتر مشغول کار روی زمینها بود و در بازگشت به نزدیکی های خانه که رسید صدای موسیقی و جشن و پایکوبی بگوش می رسید . از یکی از مستخدمین در این باره جویا شد و مستخدم به او گفت: " برادرت برگشته و پدرتان به این مناسبت دستور داده تا گوساله ی پرواری را ذبح کنیم . " او بسیار عصبانی شد و از رفتن بدرون خانه خودداری کرد پدرشان بیرون آمد و به او اصرار ورزید تا در جشن آنها شرکت کند ، اما او در پاسخ گفت : " در تمام این سالها همچون برده ای برایت کار کرده ام و هرگز از تو نافرمانی نکرده ام ، ولی تو هرگز حتی یکبار بعنوان فرزندت برای من جشنی بر پا نکرده ای ، اما برای این پسر ، وقتی که بخانه برمی گردد در حالیکه تمام دارایی ات را خورده است ، او و زن شهوترائش ، تو گوساله ای را که با زحمت پروار کرده بودیم برایش سر میبری . "

پدر گفت : " پسر ، تو همیشه با من هستی و من هرچه دارم از آن توست ، اما حالا ما باید جشن بگیریم و شادمانی کنیم ، زیرا برادرت ، برادری که مرده بود ، دوباره به زندگی بازگشته است ، او گم شده بود و حالا دوباره پیدایش کرده ایم . "

رامبراند و پسر بزرگتر

در تمام مدتی که در هرمتاژ به تابلوی (پسر گمشده) نگاه میکردم ، هرگز حتی برای لحظه ای تصور نکرده بودم که مردی که در قسمت راست صحنه ایستاده و نظاره گر در آغوش کشیدن پدر و فرزند است ، همان برادر بزرگتر پسر گمشده باشد . شیوه ای که او نظاره گر صحنه خوش آمد گویی است ، هیچ شکی باقی نمی گذارد که رامبراند هم می خواسته برادر بزرگتر را به تصویر بکشانند . من یاد داشتهای زیادی از این داستان درباره برادر بزرگتر برداشتم و پس از بررسی های بسیار ، تمام چیزهایی را که مسیح درباره ی برادر بزرگتر توصیف کرده بود ، در او دیدم .

با اینکه داستان به این مطلب که همزمان با بازگشت پسر گمشده، پسر بزرگتر هنوز بخانه برنگشته است تا شاهد در آغوش کشیده شدن برادرش توسط پدر باشد و بر عکس میگوید وقتی که پسر بزرگتر از کار بر سر زمینها به خانه برمی گردد، مهمانی و جشن خوش آمد گویی برادرش به اوج خود رسیده است. من در عجبم که چطور به این سادگی اختلاف بین تابلوی رامبراند و شرح داستان را نادیده گرفته ام و بسادگی پذیرفتم که رامبراند می خواسته که هر دو برادر را در کنار یکدیگر و در تابلوی پسر گمشده به تصویر بکشد.

وقتی بخانه برگشتم و تمام تاریخچه تابلو را مطالعه کردم، متوجه شدم که منتقدین بسیاری وجود داشتند که چیز زیادی درباره هویت مردی که در قسمت راست تابلو ایستاده است نمیدانند و مطمئن نیستند. عده ای او را بعنوان پیرمردی توصیف کرده بودند و عده ای سوال کرده بودند که آیا او، خود رامبراند نیست که می خواسته تصویر خودش را نیز در تابلو داشته باشد؟

اما یک روز که بیش از یکسال از بازدید من از هرمتاژ می گذشت. یکی از دوستانم به نام (ایوان دایر، IVAN DYER) که معمولاً علاقه ام نسبت به تابلو پسر گمشده را با او در میان می گذاشتم، نسخه ای از یک برداشت مذهبی از تابلوی بازگشت پسر گمشده ی رامبراند اثر باربارا جوان هیگر، (BARBARA JOAN HAGER) را برایم فرستاد. این اثر بی نظیر که تابلو را با دیدگاه و مفاهیم و آداب و سنن معاصر رامبراند بررسی می کند، پسر بزرگتر را به تصویر بازگرداند. (هیگر) در تفسیر تابلوها و انجیلاها در عصر رامبراند، پیوند و رابطه ی میان داستان فریسیان و باج بگیران و داستان پسر گمشده را نشان میدهد و رامبراند هم این سنت را دنبال کرده. مردی که در تابلو پسر گمشده او نشسته و بر سرو سینه خود می کوبد، نماینده گناهکاران و باج بگیران است. در حالیکه مردی که ایستاده و پدر را با نگاهی معنی دار مینگرد پسر بزرگتر است و نماینده ی فریسیان و زهد فروشان است. با قراردادن پسر بزرگتر در تابلو، رامبراند نه تنها به مفهوم و معنای اصلی متن داستان

آگاه است بلکه به آداب و سنن نقاشی در عهد خودش نیز واقف است و همانطور که هیگر میگوید :

" رامبراند نه تنها به کلمات بلکه به متن روحانی و انجیلی داستان کاملاً اشراف داشته است ."

یافته های باربارا هیگر خیلی با فراست تر از ادراکات خوشبینانه اولیه ی من می باشند . این یافته ها به من کمک می کنند تا بازگشت پسر گمشده را بمثابة کاری که خلاصه می شود در یک مبارزه بزرگ روحانی و انتخاب بزرگتری که این مبارزه می طلبد ، دید . رامبراند بوسیله این تابلو نه تنها پسر کوچکت را در آغوش پدرش به تصویر کشیده است ، بلکه پسر بزرگتر را نیز که هنوز می تواند عشقی را که پدرش به او عرضه می کند را بپذیرد ، یا رد کند را نشان میدهد . او به خودش و به من درام درونی روح انسان را نمایش می دهد . درست همانطوریکه داستان پسرگمشده ، پیام اصلی کتاب مقدس را به گوش شنوندگانش می رساند تا انتخابی درست در مواجهه با آن داشته باشند ، رامبراند نیز با نقاشی اش به مخاطبینش ، هر چند مختصر ، می رساند که انتخابی صحیح در زندگیشان داشته باشند .

نگرش به پسر کوچکت و بازتاب آن به زندگی رامبراند به من این مطلب را می رساند که او خویشتن را در شخصیت این پسر گمشده باز یافته است . زمانی که او تابلو پسرگمشده را ترسیم کرد ، یک زندگی کاملاً متکی به نفس داشته است ، یک زندگی سرشار از موفقیت و شهرت که با بسیاری از شکستها ، ناملایمات ، ناامیدی ها و درماندگیها همراه بوده است .

و در همین فرازونشیب ها بود که به نور درونی پی برد ، از یک زندگی شلوغ و احاطه شده با مردمی بسیار به یک زندگی آرام و ساکت و به یک تنهایی همراه با آرامش دست یافت که همانا یک بازگشت روحانی به خانه بود .

اما پسر بزرگتر هم بنوعی ، بخشی از زندگی رامبراند بوده است و در واقع بسیاری از شرح حال نویسان معاصر ما ، دیدگاه رمانتیک او را نسبت به زندگی ، نقد می کنند . آنها تاکید دارند که رامبراند بیش از آنکه دیدگاهی روحانی به زندگی داشته باشد بیشتر به فکر پول درآوردن و خرج کردن آن برای تهیه ی چیزهای مد روز بوده است .

شرح حال نویسان مختلفی هم رامبراند را بیشتر یک استاد ماهر مغرور و خود خواه و از خود راضی می بینند تا شخصی که بدنبال حقیقت روحانی است. آنها معتقدند که بسیاری از تابلوهای او با اینکه شاهکار بحساب می آیند ولی رنگ و روی روحانی و مذهبی ندارند. اما عکس العمل و احساس درونی من نسبت به این تفاسیر در مورد رامبراند با شگفتی همراه بود. بخصوص شرح حالی که (گاری شوارتز)، نوشته بود مرا بیش از سایرین دچار شگفتی کرد زیرا بیوگرافی او بیشتر به یک داستان خیالی می ماند. مطالعات اخیر من در مورد روابط رامبراند با مشتریان و حامیان، کسانی که آثار او را می خریدند و یا به او سفارش کار میدادند، همچنین خانواده و دوستانش، نشانگر این است که صمیمیت و نزدیک شدن به او کار بسیار دشواری بوده است. (شوارتز) او را شخصی تند و کینه توز میدانند و می گوید او از هر سلاحی برای از بین بردن هر کس که سر راه او را سد میکرد استفاده می نموده است. رامبراند واقعاً هم فردی گستاخ، خودخواه و حتی خشن و کینه توز بود و اینرا می توان در رفتارش با (گرتی دیرکس) زنی که شش سال تمام با او زندگی کرده بود دید. رامبراند از برادر او سوء استفاده کرد و او را مجبور کرد تا علیه خواهرش استشهاد تهیه کند تا بتوانند او را روانه تیمارستان کنند. نتیجه این شد که (گرتی دیرکس) در یک مرکز روانی بستری گردید و زمانی که این امکان بوجود آمد که احتمال ترخیص (گرتی) فراهم شود، رامبراند مأموری را استخدام کرد تا شواهدی علیه زن بیچاره تهیه و فراهم کند تا او را در آسایشگاه روانی نگاه دارند.

در سال ۱۶۴۹، هنگامیکه این رویدادهای غم انگیز اتفاق می افتاد، رامبراند توسط افرادی که کارهایشان را انجام نداده بود از پا درآمد. در این حال، رامبراند دیگری پدیدار می گردد، مردی فرورفته در خشونت و انتقام و سزاوار خیانت.

مواجهه با این رامبراند سخت است. جانبداری و همدردی کردن با شخصیتی که از تمتع از لذایذ دنیا سیری ندارد، و سپس توبه کار می شود و به خانه برمی گردد و فردی روحانی می شود، دشوار

است . اما قدردانی کردن از مردی که غرق در خشم است و وقت گرانبهایش را بیشتر صرف دادگاهها و پرونده های کوچک می کند و دائماً مردم را با شخصیت پرنخوت و متکبرش از خود دور می کند بسیار دشوارتر است . و این نیز قسمت دیگری از زندگی اوست که من به هیچ وجه نمی توانم از آن چشم پوشی کنم و بسادگی از کنارش بگذرم .

رامبراند بیشتر شبیه پسر بزرگتر قصه ی ماست تا پسر کوچکتر ، در آخرین سال حیاتش ، هنگامی که او هر دو پسر را در تابلوی بازگشت پسرگمشده به تصویر کشید ، چنان زندگی را پشت سر گذاشته بود که نه انحرافات پسر کوچکتر و نه انحرافات پسر بزرگتر هیچیک برایش بیگانه و غریب نبودند . هردوی آنها نیاز به درمان و بخشش و عفو داشتند . هردو نیازمند بازگشت به خانه بودند . هردو محتاج آغوش گرم و بخشنده ی پدر بودند . هم داستان پسر گمشده و هم تابلوی رامبراند اینرا بوضوح نشان میدهند که سخت ترین نوع تغییر و تبدیل آن نوعی از تغییر است که با در خانه ماندن حاصل میگردد .

پسر بزرگتر خانه را ترک می کند

پسر بزرگتر که روی زمینها کار می کرد ، اکنون در راه بازگشت به خانه وقتی به نزدیکی خانه رسید ، می توانست صدای موسیقی و رقص و آواز را بشنود . یکی از مستخدمین را فرا خواند و از او جریان را پرسید . مستخدم به او گفت : " برادرت به خانه برگشته است و پدرت دستور داده که گوساله ای را که پروار کرده بودیم ذبح کنیم ، زیرا او صحیح و سالم به خانه بازگشته . " او عصبانی شد و از ورود به خانه پرهیز کرد ، پدرش بدنبال او آمد و به او اصرار ورزید تا بداخل برود و در جشن آنها شرکت کند ، اما او در پاسخ گفت : " در تمام این سالها همچون برده ای برای کار کرده ام و هرگز از تو نافرمانی نکرده ام ، ولی تو هرگز حتی یکبار به عنوان فرزندت برای من جشنی بر پا نکرده ای ، اما برای این پسر ، وقتی که بخانه باز می گردد در حالیکه تمام دارایی ات را بالا کشیده است ، او و زن شهوترانش ، تو گوساله ای را که بازحمت پروار کرده بودیم برایش سر میری . "

ایستادن با دستهای به هم قلاب شده

در طول مدتی که در هر میثاژ مشغول تماشای تابلوی رامبراند بودم ، بطرز شگفت انگیزی شیفته و مجذوب حالت پسر بزرگتر شده بودم . به یاد دارم که مدتهای زیادی به او خیره می شدم و دلم می خواست بدانم که در قلب و مغز این مرد چه می گذرد . او بدون شک اصلی ترین ناظر بازگشت پسر کوچکتر است . در ابتدا که فقط با جزئیات تابلو آشنا شده بودم ، بنظرم چیزی جز یک دعوت و پذیرش و اطمینان در به آغوش کشیدن پدر دیده نمی شد ، اما وقتی با دقت تمام تابلو را از نظر گذراندم بزودی متوجه پیچیدگی باز پیوستن خانواده شدم . نگاه کردن ناظر اصلی (پسر بزرگتر) چگونگی در آغوش کشیده شدن برادر کوچکترش توسط پدر خیلی سرسری به نظر می رسد . او به پدر نگاه می کند اما نه با شادی و خشنودی ، نه لبخند میزند و نه عکس العملی نشان میدهد . او همانطور آرام در گوشه ای از ممرکه ایستاده و ظاهراً هیچ اشتیاقی هم به جلوتر و نزدیکتر آمدن ندارد .

با اینکه لحظه ی بازگشت موضوع اصلی و کانون نقاشی است ، ولی این واقعه در مرکز بوم قرار نگرفته است . بلکه در گوشه چپ پرده واقع شده در حالیکه پسر بزرگتر عبوس و قد بلند در سمت راست پرده قرار دارد . در تابلو بین پدر و پسر بزرگتر فضای باز گسترده ای وجود دارد ، فضای بازی که جاذبه ای را بوجود می آورد برای درخواست نیتی خاص .

با وجود برادر بزرگتر در تابلو دیگر برای من امکان پذیر نیست که با (بازگشت) احساساتی برخورد کنم . ناظر اصلی فاصله اش را حفظ می کند ، بنظر میرسد که هیچ علاقه ای به شریک شدن در خوش آمد گویی پدر ندارد . در درون این مرد چه می گذرد ؟ چه می خواهد بکند ؟ آیا جلوتر خواهد آمد و مثل پدرش برادرش را به آغوش خواهد کشید ، یا آنجا را با نفرت و عصبانیت ترک خواهد کرد ؟

از موقعیکه دوست من (بارت) ، (BART) به این نظریه رسید که من ممکن است بیشتر شبیه به پسر بزرگتر باشم تا پسر کوچکتر، من با دقت بیشتری به این مردی که در سمت راست تابلو قرار دارد نگاه

کرده ام و چیزهای بسیار جدیدتر و سخت تری را دیده ام . شیوه ای که رامبراند او را نقاشی کرده است ، او را به گونه ای بسیار شبیه به پدرش نشان میدهد . هردوی آنها ریش بلند دارند و ردهای قرمز و بلند روی شانه هایشان انداخته اند . از ظواهر امر پیداست که او و پدرش مشترکات زیادی با هم دارند و این وجوه مشترک توسط نوری که چهره ی پسر را مستقیماً بسوی صورت نورانی پدرش امتداد داده است ، بیشتر مشخص می گردد .

اما چه تفاوت فاحش و دردناکی بین این دو وجود دارد . پدر مقابل پسر بازگشته اش خم شده است پسر بزرگتر مثل چوب ، سیخ و راست ایستاده ، با حالتی مانند یک تیر چراغ برق که صاف و راست به زمین فرورفته است . ردای پدر گسترده و پذیرای فرزند گمشده اش و ردای پسر بزرگتر صاف روی بدنش قرار دارد ، دستان پدر گشوده شده و فرزندش را با برکت و عمیق پذیرفته و دستان پسر بزرگتر به هم قلاب شده و به سینه اش چسبیده اند . چهره ی هر دو نورانی است ، اما نور چهره ی پدر از تمام بدنش تشعشع می یابد ، مخصوصاً از دستانش و این نور فرزند کوچکتر را در بر می گیرد و او را در هاله ای درخشان و گرم فرو میبرد ، در حالیکه نور چهره ی پسر در اطراف خودش محدود است و بسیار سرد . هیئتش در تاریکی و دستان قلاب شده اش در سایه روشن تصویر قرار دارند قصه ای که رامبراند به تصویر کشیده است را می توان به نوعی ، (قصه ی پسران گمشده) نامید . نه تنها پسر کوچکتر که خانه را برای دستیابی به آزادی و شادی ترک و به سرزمینی دور رفت ، گم شد ، بلکه آن یکی هم که در خانه باقی ماند نیز تبدیل به یک مرد گمشده گردید . ظاهراً او تمام کارهایی را که یک فرزند خوب می بایست انجام دهد ، انجام میداد ، اما روحاً او از پدرش فاصله ی زیادی گرفته بود . او به وظیفه اش عمل می کرد ، هر روز به سختی کار می کرد ، و تمام وظایفش را به اتمام می رساند ، اما بطور وحشتناکی ناشاد ، اسیر و غمگین می گردد .

گمشده در خشم و رنج

تصدیق این امر که این مرد تند و عصبانی بیشتر از برادر جوان شهوترانش به من نزدیک تر است ، برایم بسیار دشوار است ، با اینحال هرچه بیشتر در مورد پسر بزرگتر فکر می کنم ، خودم را بیشتر در او می بینم . بعنوان پسر بزرگتر خانواده بخوبی می دانم که سرمشق بودن برای سایر اولاد چه احساسی دارد .

من غالباً مشتاق بودم که بدانم آیا این فرزندان بزرگتر نیستند که همیشه می خواهند در مقابل توقعات والدین آنان مسئول بشمار بیایند و همواره مطیع و وظیفه شناس باشند . همیشه می خواهند والدین آنها را خشنود سازند و بیم این دارند که آنان را دلشکسته و نا امید کنند . آیا همیشه دچار کمی حسد و رزی هم نسبت به خواهران و برادران کوچکترشان می شوند ، زیرا تصور می کنند آنها بار مسئولیت کمتری بدوش دارند و هر کاری که دلشان بخواهد می توانند بکنند ؟ برای من که حقیقتاً اینطور بوده است و در تمام طول زندگیم به یک حس کنجکاوی غریبی نسبت به سرکشی و نافرمانی در زندگی افراد زیادی که در اطراف من بودند دست یافته بودم ، کاری که من خودم به شخصه هرگز جرأت آنرا نداشته ام . من همیشه کارهای شایسته انجام میدادم ، غالباً تمام خواسته های والدین ، آموزگاران ، روحانیون ، کشیشها و پاپها را که بعضاً بصورت شخصیت های افسانه ای به من تلقین شده بودند را اجابت میکردم ، اما در همان موقع هم دچار شگفتی می شدم که چرا من جرأت اینرا ندارم که مثل پسر کوچکتر ، از همه چیز بگریزم .

این خیلی عجیب است که بگویم اما عمیقاً در قلبم نسبت به این پسر متمرّد و نافرمان احساس حسادت می کردم . احساساتم برانگیخته می شود وقتی که می بینم دوستانم اوقات خوشی را می گذرانند و همه ی کارهایی را که من از آنها محروم انجام می دهند ، من رفتار آنانرا سرزنش می کردم و حتی

زشت و فاسد می خواندم ، اما در عین حال همیشه افسوس می خوردم که چرا من نمی توانم یکی از کارهای آنها یا حتی تما کارهایی را که آنها می کنند ، انجام بدهم .

زندگی حرف شنوانه و وظیفه شناسانه ای که من به آن افتخار می کنم و بخاطر آن تحسین شده ام ، گاهی مانند بار سنگینی از مسئولیت به روی شانه هایم چنان فشار می آورد که احساس ناتوانی می کنم ، اما من آنها را با تمام سختی هایش پذیرفته ام و نمی توانم این بار را بر زمین بگذارم و رهایی یابم . من هیچ مشکلی با این که با پسر بزرگتر قصه همتا بشوم ، بخصوص آنجا که شکایت دارد که : " تمام این سالها مثل یک برده برای کار کرده ام و هرگز از فرامین تو سرپیچی نکرده ام ، اما تو هرگز برای من بعنوان فرزندت هیچ جشنی نگرفته ای " ندارم . در این شکایت ، اطاعت و وظیفه تبدیل به بار گران مسئولیت ، و خدمت و انجام وظیفه ، تبدیل به بردگی و اسارت شده است .

تمام اینها زمانی به واقعیت گرایید که دوستی که بتازگی مسیحی شده بود مرا بخاطر اینکه زیاد دعا و نیایش نمی کنم مورد انتقاد قرارداد . عیب جویی او مرا بسیار خشمگین کرد . با خودم گفتم : او به چه جرأتی به من درس متدین بودن میدهد . او سالها در بی نظمی و گمراهی بسر برده ، در حالیکه من از طفولیت و با وسواسی خاص متدین بوده و ایمان داشته ام . حالا این تازه کیش می خواهد به من راه و رسم دینداری را نشان بدهد . این خشم درونی ، (گمشدن) مرا برایم آشکار ساخت . من خانه را ترک نکرده و سرگردان نشده بودم ، اما هنوز در خانه ی پدرم هم به آزادی دست نیافته بودم . خشم و حسادت من ، اسارت و بردگی مرا آشکار ساخت .

این خصوصیت منحصر بفردی نیست ، پسران و دختران بزرگتر زیادی وجود دارند که با اینکه در خانه هستند ، اما (گم شده) اند . و این (گم شدن) گمشدنی است که به قضاوت گذاشته شده و محکوم میگردد ، گم شدنی همراه با خشم ، عصبانیت ، تندی و حسادت که برای قلب بشریت بسیار مضر و خطرناک است . ما معمولاً (گمشدن) را در انجام اعمالی که قابل رویت است می پنداریم . پسر کوچکتر

دچار گناهانی شد که ما بسادگی می توانیم آنها را شناسایی کنیم و ببینیم ، گم شدن او کاملاً روشن است . او پول ، وقت ، دوستانش و حتی جسمش را به باد داد . او اشتباه کرد و نه تنها خانواده و دوستانش اینرا میدانستند بلکه خودش نیز متوجه این امر بود . او اخلاق را زیر پا گذاشت و بخودش اجازه داد تا در منجلاب شهوت و طمع غوطه ور گردد . چیزی در مورد بد رفتاری او بسیار صریح و روشن است . پس از اینکه می بیند که رفتار خودسرانه اش او را به هیچ چیز مگر پستی و بیچارگی و تنگدستی نمی رساند ، تازه متوجه قضیه می شود ، برمیگردد و تقاضای عفو می کند . ما در اینجا شاهد یک درماندگی و شکست کلاسیک بشر که منتهی به راه راست می گردد هستیم .

البته (گم شدن) پسر بزرگتر را ، مشکل تر می توان تشخیص داد . بخصوص پس از آن همه کار خوب و درستی که انجام داده بود .

او سخت کوش ، فرمانبردار ، وظیفه شناس و مطیع قانون بود . مردم به او احترام می گذاشتند ، تحسین اش میکردند ، برای او دعا میکردند و او را بعنوان الگوی یک فرزند بزرگ خانواده پذیرفته بودند . ظاهراً فرزند بزرگتر بی نقص بود . اما وقتی که با شادی پدرش در بازگشت برادر کوچکترش روبرو شد ، یک قدرت سیاه در او به جوش آمد و فوران کرد ، ناگهان چهره ی واقعی او که در طول سالیان گذشته قدرت بیشتری هم پیدا کرده بود و کاملاً در درون او مخفی شده بود ، با درخشندگی زیادی ظاهر شد . یک فرد نامهربان ، بیعلاقه ، بی عاطفه و خودخواه .

با نگاهی عمیق به خودم و بعد هم به زندگی مردم اطرافم ، مشتاقم بدانم کدامیک مضرتر و آسیب رسان تر می تواند باشد ، حرص و طمع و شهوت یا خشم و غیض و عصبانیت ؟ خشم و غضب های زیادی در میان عدالت و انصاف وجود دارد . و همچنین قضاوتها ، محکومیتها و تبعیض های بسیاری در بین مقدسین و اولیاء وجود دارند . خشم درونی زیادی در بین مردمی که نگران اجتناب ورزیدن از گناهان هستند وجود دارد .

رسیدن به (گم شدن) اولیاء مقدس بطور دقیق بسیار دشوار است ، زیرا اعمالشان خیلی نزدیک به خوب بودن و تقوا و پرهیزگاری است . من با توجه به زندگی شخصی ام می دانم که برای خوب بودن چقدر سخت کوش بوده ام ، قابل قبول ، دوست داشتنی و یک مثال ارزشمند برای سایرین . همیشه برای اجتناب از افتادن به دام گناهان و دچار وسوسه و فریب شدن ، تلاش هوشیارانه داشته ام . اما با این همه همواره یک نیروی اخلاقی هولناک و یک تعصب خشک و کوتاه فکری موجب این می شود که من به سختی در خانه احساس کنم که در (خانه) ی پدرم هستم . من کمتر احساس آزادی ، خود انگیزی و سرخوشی می کنم و دیگران نیز مرا تا حدی ، فردی سنگین می دانند .

بدون خوشی

وقتی که به دقت به کلماتی که پسر بزرگتر با آنان به پدر با تقوا و دلسوزش ، با حسد ورزی یورش برد گوش می کنم ، متوجه بازخواست عمیق تری از سوی این پسر می شوم . این بازخواست و شکایت از قلبی برمی خیزد که آن چیزی را که واقعاً حقش بوده بدست نیاورده است . این شکایت و گلایه ، گلایه ایست که بیانگر بنیان خشم بشر است . این گلایه و شکوه با فریاد بروز می کند که : " من سخت تلاش کردم ، خیلی کار کردم ، هرچه از دستم بر می آمد انجام دادم و هنوز چیزی را که لیاقتش را داشتم و دیگران به سادگی بدست می آورند ، دریافت نکرده ام . چرا مردم از من تشکر نمی کنند . مرا دعوت نمی کنند ، با من بازی نمی کنند ، به من احترام نمی گذارند ، در حالیکه به مردمی که زندگی را آسان می گیرند ، بیشتر توجه می کنند ؟ "

در این گلایه و شکوه است که من خود را در پسر بزرگتر پیدا می کنم . من خودم معمولاً درباره عدم پذیرش از سوی دیگران . بی احترامی های کوچک و غفلتها و فراموشکاریهای مختصر از سایرین گلایه می کنم . هرچه بیشتر از خودم سؤال میکنم و هرچه بیشتر این مسایل را تجزیه و تحلیل میکنم ، بیشتر اسیر غرولند و گلایه می شوم . و هرچه بیشتر به عمق مسئله می اندیشم برایم پیچیده تر می شود .

یک قدرت سیاه نیرومند در این گلایه ها نهفته است . هر گاه این شکایت ها و گلایه ها مرا اغوا می کنند مرا با خود به عمق یک چاه ماریچ فرومی برند و وقتی خود را در این دخمه تاریک رها می کنم ، احساس می کنم که خوارترین ، حقیرترین ، تنهاترین و غافل ترین آدم دنیا هستم .

من از یک چیز اطمینان دارم ، شکوه و گلایه برای متکی به نفس خود بودن ، عکس العمل در مقابل سایرین است . من هر وقت به امید مورد توجه قرارگرفتن و مورد ترحم و دلسوزی قرارگرفتن گلایه کرده ام نتیجه کاملاً بر عکس بوده است . زندگی کردن با کسی که دائماً شکوه و گلایه و غرولند می کند بسیار دشوار است و افراد خیلی کمی راه برخورد و پاسخگویی با یک فرد واخورده و گلایه مند را میدانند .

بدین لحاظ ناتوانی و درماندگی پسر بزرگتر در شریک شدن در خوشی و شادمانی پدرش تقریباً قابل درک است . وقتی از سر کار بر روی زمینها به خانه بر می گشت صدای موسیقی و رقص شنید . او میدانست در خانه جشنی بر پااست . بلافاصله مظنون می شود . این بدگمانی سبب این می شود که بطور ناگهانی دچار این بشود که حتی شادی و خوشی هم دیگر برای او بی فایده است و همین موجب تزلزل شخصیت در او می شود .

قصه می گوید : "پسر بزرگتر یکی از مستخدمین را فرا می خواند و در این مورد از او توضیح می خواهد . " این ترس وجود دارد که باز هم من مستثنی شدم و اینکه : "هیچکس مرا بحساب نیاورد که به من بگوید چه خبر است ، و من از همه چیز دور نگه داشته شدم . " شکایت ها بلافاصله بالا می گیرند . " چرا هیچکس مرا در جریان قرار نداد ؟ " خدمتکار بیچاره و بی خبر از همه جا و به تصور اینکه او را با این خبر خوش ، شادمان می کند ، ادامه میدهد : " برادرت به خانه برگشته و پدرت بخاطر اینکه او صحیح و سالم برگشته است ، گوساله ی پروراری را سربریده است . " اما این خبر خوش با عکس العمل بدی روبرو شد . " او عصبانی شد و از رفتن به خانه سر باز زد . " خشم و شادی نمی توانند در کنار یکدیگر قرار بگیرند .

من یک خاطره جالب بیاد دارم . یکبار که خیلی احساس تنهایی می کردم ، از دوستی خواستم که با هم بیرون برویم . با اینکه او به من گفته بود که کار دارد و وقت ندارد ، چند ساعت بعد او را در منزل دوست مشترک دیگری که یک مهمانی گرفته بود دیدم . به محض اینکه مرا دید گفت : " به به خوش آمدی ، از دیدنت خوشحالم بیا به ما ملحق شو . " اما آنقدر از اینکه او درباره مهمانی چیزی به من نگفته بود عصبانی شدم که قادر نبودم آنجا بمانم . تمام گله ها و شکایتهای درونی من به جوش آمد و طغیان کرد . که چرا مرا دعوت نکرده بودند ، آیا مرا دوست ندارند و از من بدشان می آید ، اتاق را ترک کردم و در را محکم به هم کوبیدم . چنان مستأصل شده بودم که آن مهمانی را منشأ خشم خویش می دانستم . این تجربه که قدرت اینرا نداشتم که در شادی آنان سهم بشوم تجربه یک قلب بی میل است . همانطور که پسر بزرگتر قادر نبود وارد خانه پدرش بشود و در شادی آنان سهم گردد .

رامبراند این را عمیقاً حس کرده بود و به همین دلیل پسر بزرگتر را در تابلو ، علیرغم آنچه در داستان می آید به تصویر می کشد . او نوازندگان و رقاصان را نمایش نداده است ، زیرا آنها فقط نشانه های ظاهری شادمانی پدر بودند . تنها نشانه ی مهمانی تصویر یک نوازنده فلوت است که در کنار دیواری نشسته است که یک زن (مادر پسرگمشده) به آن تکیه داده است . بجای به تصویر کشیدن مهمانی ، رامبراند نور را کشیده است ، نور درخشانی که پدر و پسر را پوشش داده است . خوشی و شادمانی که رامبراند مجسم کرده است ، یک شادمانی جاودانه است که به خانه ی خداوند تعلق دارد .

در داستان می توان پسر بزرگتر را اینطور تصور کرد که در خارج از خانه در تاریکی ایستاده و نمی خواهد به خانه روشنی که پر از صداهای شاد و شادی آفرین است وارد بشود . اما رامبراند نه خانه را و نه مزرعه را نقاشی کرده است . او تمام اینها را با سایه روشنهای مجسم نموده ، نور و تاریکی ، روشنایی و ظلمت ، آغوش باز پدر که سرشار از نور است ، خانه ی خداست . تمام موسیقی و رقص و شادی در آنجاست ، فرزند بزرگتر خارج از محیط این دایره ی عشق ایستاده است و از ورود به آن خود داری می

کند . نوری که در چهره ی اوست نشانگر این است که او نیز به درون این هاله ی عشق دعوت شده است ، اما نمی توان او را مجبور به ورود کرد .

گاهی مردم مایلند که بدانند واقعاً چه بر سر پسر بزرگتر آمد ؟ آیا اجازه داد که پدرش او را وادار کند که بداخل برود ؟ آیا او بالاخره وارد خانه شده در شادی آنان شریک گردید ؟ آیا او هم مثل پدرش ، برادر را به آغوش کشید و به او خوش آمد گفت ؟ آیا او با پدر و برادرش روی یک میز نشست و از غذای جشن لذت برد ؟

نه رامبراند و نه داستان هیچکدام در مورد خواست نهایی پسر بزرگتر چیزی به ما نمی گویند . آیا او می خواهد اعتراف کند که او هم گناهکار است و نیازمند عفو و بخشش است ؟ آیا مایل است که تصدیق کند که او از برادر کوچکترش بهتر نیست ؟

من مانده ام با این سوالها . همانطور که نمی دانم پسر کوچکتر جشن را پذیرفت و یا پس از بازگشت ، چطور با پدرش زندگی را گذراند ، همانطور هم نمی دانم که آیا پسر بزرگتر هرگز توانست خود را با پدر ، برادر و حتی خودش تطبیق بدهد . چیزی را که بطور حتم از آن اطمینان دارم قلب پدر است ، قلب او قلبی است مملو از رحمت و بخشش .

یک پرسش بی پایان

بر عکس یک داستان زیبا و لطیف ، قصه ی اخلاقی ما پایان خوبی ندارد . در عوض ما را با دشوارترین انتخاب روحانی زندگی یک شخص روبرو می کند ، که آیا به عشق بخشنده ی خداوند اعتماد بکنیم یا نه . من خودم به شخصه تنها کسی هستم که می توانم این انتخاب را انجام بدهم . در پاسخ به گلایه و شکایت آنها که می گویند: " این مرد به گناهکاران خوشامد می گوید و با آنان بر سر یک سفره می نشیند " مسیح با فریسیان هم با شرح حال پسر گمشده و هم پسر بزرگتر برخورد می کند و این موجب حیرت و شگفتی این آدمهای وظیفه شناس و مذهبی می گردد و نهایتاً آنان مجبور می شوند که با گلایه

های خودشان روبرو گردیده و چگونگی پاسخ به عشق خداوند را بخاطر گناهانی که مرتکب شده اند انتخاب خواهند کرد. آیا آنها آرزوی اینرا که مردم به ایشان در روی یک میز ملحق شوند، همانگونه که به مسیح پیوستند را خواهند کرد؟ این همواره یک مبارزه ی واقعی بوده و هنوز هم هست، برای آنها، برای من و برای هر انسانی که دچار وسوسه و خشم شده باشد و به یک زندگی پراز شکایت و گلایه و بهانه چسبیده باشد.

هر چه بیشتر به شخصیت پسر بزرگتر در خودم فکر می کنم، بیشتر متوجه می شوم که اینگونه گم شدن چقدر عمیق و ریشه دار است و در این حالت بازگشت به خانه چقدر دشوار است بازگشت به خانه از یک (گمشدنی) که بخاطر فرار از زندگی دشوار بوده است بسیار آسانتر از (بازگشت به خانه) از یک خشم سرد که در یکی از زوایای موجودیت من لانه کرده است می باشد. بی میلی من چیزی نیست که بتوان بسادگی و از روی منطق و عقل آنرا متمایز کرد.

چیزی که به بنیان و پایه و اساس پرهیزکاری و تقوای من هجوم ببرد بسیار خطرناک و مضر است. آیا این خوب نیست که انسان مطیع، وظیفه شناس، مطیع قانون، سخت کوش و فداکار باشد؟ چرا، اما به نظر میرسد که این بی میلی و بهانه گیری من به طور اسرار آمیزی منوط به رفتارهای تحسین آمیز دیگران می شود. این رابطه غالباً مرا مأیوس می سازد. درست موقعی که می خواهم در مورد سخاوت بیش از اندازه خود صحبت کنم و یا به آن عمل کنم، گرفتار خشم و بی میلی می گردم. و بنظر می رسد تا من می خواهم از خودم فارغ بشوم و برنفسیاتم غلبه کنم، با خودم فکر می کنم که نیازمند عشق هستم. درست زمانی که می خواهم یک وظیفه را به نحو احسن انجام بدهم با خودم می گویم چرا سایرین اینطور که من از خود گذشتگی می کنم، نمی کنند. درست موقعی که فکر می کنم من توانایی اینرا دارم که به وسوسه ها غالب بشوم، به کسانی که این قابلیت را داشته اند حسادت می کنم. اینطور به نظر می رسد که هر جا که تقوای من حضور دارد خشم و بی میلی و بهانه جوییهای منم حاضرند.

حالا من اینجا با فلاکت و تنگدستی خودم روبرو هستم ، من کاملاً از اینکه بتوانم این خشم و بی میلی خویش را از ریشه برکنم ناتوانم . این ریشه چنان در عمق موجودیت من فرو رفته است ، که گویی بیرون کشیدن آن یعنی خودکشی . چگونه می توان این علف هرز را بی اینکه صدمه ای به تقوایمان بخورد ، ریشه کن کرد ؟

آیا پسر بزرگی که در درون من است می تواند به خانه بیاید ؟ آیا می توانم مثل پسر کوچکتر پذیرفته شوم ؟ من چگونه می توانم بر گردم هنگامی که در خشم گم شده ام ، حسد می ورزم ، اسیر اطاعت کورکورانه شده ام و وظیفه را بردگی می دانم ؟ این روشن است که به تنهایی و با اتکا ، به خودم ، نمی توانم خویشتم را بیابم . در اینجا وقتی به این مسئله برخورد می کنم که نمی توانم خود را بازیابم و رهایی پیدا کنم تازه منظور مسیح را از کلماتی که به نیکودیموس گفت ، می فهمم : "وقتی که میگویم تو باید از آسمان متولد بشوی ، دچار حیرت نشو . " واقعاً باید یک اتفاقی بیفتد ، اتفاقی که من به شخصه نمی توانم سبب وقوعش بشوم . من نمی توانم در روی زمین یا از روی زمین دوباره متولد بشوم . اینرا با تمام قدرتم با همه عظم و با همه ی بینش روان شناسانه ام می گویم . هیچ شکی در این مورد وجود ندارد ، من در گذشته بسیار تلاش کرده ام تا از شر این بهانه جوییها رهایی یابم ولی هرگز موفق نشده ام ، آنقدر دچار هیجان شدم که دچار اضمحلال گردیدم و حتی جسماً هم فرسوده شدم . من فقط میتوانم از بالا ، از سوی آسمان و توسط خداوند درمان بشوم ، چیزی که برای من غیر ممکن است ، برای خدا براحتی امکان پذیر است . ((با خدا همه چیز امکان پذیر است .))

بازگشت پسر بزرگتر

پسر بزرگتر ... عصبانی شد و از رفتن به خانه امتناع ورزید ، پدرش بیرون آمد و به او اصرار کرد که بداخل برود ...

پدر گفت: "پسرم، تو همیشه در کنار من هستی، و من هر چه دارم از آن توست. اما بهتر این بود که ما جشن بگیریم و شادی کنیم، زیرا برادرت که مرده بود به زندگی دست یافته، او گم شده بود و حالا دوباره پیدایش کرده ایم."

یک ارزیابی امکان پذیر

پدر خواستار بازگشت هر دو پسرش است، هم پسر کوچکتر و هم پسر بزرگتر. پسر بزرگتر هم نیازمند این است که یافته شود و به خانه ی شاد پدر باز گردد. آیا پدرش می پذیرد یا در خشم خویش باقی می ماند؟ رامبراند نیز انتخاب نهایی پسر بزرگتر را رها کرده و این سؤال را همچنان بی پاسخ می گذارد. (باربارا جوان هیگر) می نویسد: (رامبراند آشکار نمی کند که پسر بزرگتر نور روحانی را دیده است یا نه؟، رامبراند امیدوار است که او نیز دریابد که گناهکار است... شرح و تفسیر عکس العمل برادر بزرگتر به عهده ی بینندگان تابلو است.)

نقاشی رامبراند و ماجرای پایان نیافته ی خود داستان، کار را برای من بسیار مشکل می کند. هنگامی که به چهره ی نورانی و سپس به دستان ظلمانی پسر بزرگتر می نگرم، هم آثار گرفتاری و اسارت را در او می بینم و هم امکان رهایی و رستگاری را. این داستانی نیست که برادرها را به نیک و پلید تقسیم کرده باشد. پدر به تنهایی خوب است.

او به هر دو فرزندش عشق می ورزد، برای دیدن هر دوی آنها به بیرون از خانه می دود، دلش می خواهد هر دو فرزندش با او سر یک سفره بنشینند و از خوشیها با هم لذت ببرند. برادر کوچکتر به خود اجازه میدهد که در آغوشی باز و بخشنده قرار بگیرد. برادر بزرگتر عقب می ایستد و به حالت بخشنده و مهربان پدر می نگرد، اما باز هم نمی تواند بر خشم و عصبانیت خویش فایق آمده و اجازه بدهد که پدرش او را نیز درمان کند.

عشق پدر ، عشقی تحمیلی نیست ، هر چند که او مایل است که ما را از تمام تباهی های درونی خودمان رها سازد ، اما ما این آزادی را داریم که انتخاب کنیم تا در تباهی باقی بمانیم یا بسوی نور و پرتو عشق الهی گام برداریم . خدا آنجاست ، نور و پرتو الهی نیز آنجاست ، رحمت و بخشش خدا آنجاست ، عشق بیکران خدا هم در آنجاست . چیزی که مسلم است این است که خداوند همیشه آنجاست و همیشه آماده ی رحمت و بخشش است . عشق خداوند بستگی به توبه و پشیمانی درونی ما و یا تغییرات ظاهری ما ندارد .

من چه پسر بزرگتر باشم چه پسر کوچکتر، فرقی نمی کند ، خداوند می خواهد که مرا به خانه بازگرداند . (آرتور فری من) می نویسد : " پدر، هر یک از پسرها را دوست دارد و به هر کدامشان آن آزادی را می دهد که هر چه می توانند باشند ، بشوند ، اما او نمی تواند آزادیی به آنها بدهد که لیاقتش را ندارند یا حتی قابلیت درکش را ندارند . بنظر می رسد که پدر فراتر از عرف جامعه اش ، نیاز فرزندانش را به اینکه می خواهند خودشان باشند ، تشخیص داده بود . البته او نیاز پسران را به عشق او و (خانه) می دانست . اینکه سرنوشت آنها چگونه به کمال خواهد رسید بستگی به خودشان دارد . این که داستان ما تمام نمی شود مبین این واقعیت است که عشق پدر منوط به هیچ نوع پایان خاصی نیست . عشق پدر فقط به خود او بستگی دارد و بخشی از شخصیت او باقی می ماند . همانطور که شکسپیر در یکی از غزلهایش می گوید : "عشق دیگر عشق نیست ، اگر بتوان جایگزینی برای آن یافت . "

برای من به شخصه ، تغییر کیش پسر بزرگتر از اهمیت بسیاری برخوردار است . من کتابهای زیادی خوانده ام ، قانون را فرا گرفته ام ، و غالباً خودم را بعنوان فردی که به مسایل دینی اشراف دارد معرفی کرده ام . مردم خیلی به من احترام گذاشته اند و حتی مرا جناب کشیش خطاب می کنند . از من با پول و جوایز مختلف قدردانی شده است و بسیار مورد تحسین و تمجید قرار گرفته ام . من همچنین مورد انتقاد و سرزنش شخصیت های مختلفی هم واقع شده ام و قضاوت را به عهده ی سایرین گذاشته ام .

بنابراین زمانی که مسیح داستان (پسر گمشده) را نقل می کند ، من باید با این آگاهی که ، من به آنهایی نزدیکترم که داستان را با این تذکر که : " این مرد گناهکاران را خوشامد می گوید و با آنان بر سر یک سفره می نشیند . " ، استنباط می کنند گوش فرابدهم . آیا شانس برای من باقی می ماند که بسوی پدر بازگردم و به خانه پذیرفته شوم ؟ یا اینکه آنقدر به عدالت و تقوای خودم اعتقاد دارم که علیرغم میل باطنی ام در خارج از خانه باقی مانده غرق در خشم و عصبانیت خودم گردم ؟

مسیح می گوید : " شما وقتی فقیر ، گرسنه و گریان هستید ، مورد رحمت قرار می گیرید ... " اما من نه فقیر ، نه گرسنه و نه گریانم . مسیح دعا میکند : " من ترا سپاس میدارم ای پدر، سرور آسمان ها و زمین ، بخاطر اینکه چیزهایی را که در قلمرو فرمانروایی ات هستند از چشم هوشمندان و فرهیختگان مخفی میکنی . " مسیح نشان میدهد که یک امتیاز و برتری برای حاشیه نشینان جامعه قایل است ، برای فقرا ، بیماران و گناهکاران . اما من مطمئناً یکی از این حاشیه نشینان نیستم . سوال دردناکی که برای من مطرح می شود این است که : " آیا من پاداشم را گرفته ام ؟ " مسیح افرادی را که در کنیسه ها و گوشه و کنار خیابانها دست به دعا و نیایش میزنند تا مردم آنها را ببینند ، به باد انتقاد گرفته و می گوید : " حقیقت را به شما گفته باشم ، آنها پاداششان را گرفته اند . "

سرگذشت پسر بزرگتر ، پاسخ تمام این سوالات مبهم را به صراحت بیان داشته است و نشان میدهد که خداوند پسر کوچکتر را بیشتر از پسر بزرگتر دوست ندارد . در این قصه پدر همانگونه که به پیشواز پسر کوچکتر رفته بود بدنبال پسر بزرگتر هم می رود و به او اصرار می کند که وارد خانه بشود و به او می گوید : " پسر من تو همیشه در کنار من هستی و من هرچه دارم از آن توست . "

اینها کلماتی هستند که من باید توجه بیشتری به آنها داشته باشم و اجازه ندهم که به مرکز وجودی من نفوذ کنند . خداوند مرا (پسر) می خواند . کلمه یونانی که (لوقا) از آن استفاده میکند **TEKNON** است ، و همانطور که (جوزف آ . فیتزمایر) ، میگوید : یک فرم خونگرم و مهربان فراخواندن ، و اگر بخواهیم دقیقاً ترجمه کنیم خداوند می گوید : (فرزند) .

این نزدیک شدن از روی عطوفت حتی با کلماتی که بدنبال آن می آیند روشن تر می گردند . عیب جویی و بهانه گیری تند و خشن پسر به قضاوت گذاشته نمی شود . هیچ تهمت و اتهامی در کار نیست . پدر از خود دفاع نمی کند و یا حتی رفتار پسر بزرگتر را تفسیر نمی کند . پدر از هرگونه ارزیابی چشم پوشی می کند تا صمیمیت خود را و رابطه ی نزدیکش را با فرزندش تاکید کند هنگامی که می گوید : " تو همیشه در کنار من هستی . " اعلام یک عشق بی حد و حصر از سوی پدر ، هرگونه امکانی را که پسر کوچکتر محبوب تر از پسر بزرگتر است را از بین میبرد . پسر بزرگتر هرگز خانه را ترک نکرده است . پدر همه چیز را با او سهیم شده است . او فرزندش را جزیی از زندگی روزمره اش می داند و هیچ چیز را از او مخفی نمیدارد و می گوید : " من هرچه دارم از آن توست . " هیچ چیز نمی تواند بخوبی وجود این عشق بیکران را برای پسر بزرگتر روشن کند . بدین ترتیب عشق بیکران و نامحدود پدر ، تماماً و کاملاً و بطور یکسان به هر دو فرزند تقدیم شده است .

فارغ از رقابت و هم چشمی

شادمانی در بازگشت پرهیجان پسر کوچکتر به این معنی نیست که پسر بزرگتر محبوب نیست و از او قدردانی نمی شود و یا مورد رحمت قرار نمی گیرد . پدر هیچ فرقی بین دو فرزندش نمی گذارد و آنها را با یکدیگر مقایسه نمی کند . او به هر دو عشق می ورزد اما عشق هر کدام را بنا بر نوع سفر و به مثابه شخصیت فردی هر یک به آنان تقدیم می کند . هر دو را صمیمی و خودمانی و محرم می داند . او با عشق ، اشتیاق فرزند کوچکتر را می بیند ، حتی زمانی که هنوز کاملاً مطیع و فرمانبردار نیست و با همان عشق فرزند بزرگتر را می بیند ، حتی زمانی که او هنوز توسط هواهای نفسانی اش تحریک نشده است .

همانطور که برای پسر بزرگتر نمی توانیم مقیاسی در نظر بگیریم برای پسر کوچکتر هم نمی توانیم . پدر به هر دو پسر بنابر شخصیت و یگانگی آنها پاسخ می دهد . بازگشت پسر کوچکتر او را به این

میدارد که جشن و شادمانی برپا کند و بازگشت پسر بزرگتر او را و امیدارد تا مصلحتاً از پسرش برای شرکت در جشن و شادی دعوت بعمل آورد .

مسیح میگوید : " در خانه پدر من جاهای بسیاری برای زندگی کردن وجود دارد . " هر یک از فرزندان خداوند در آنجا محل مشخص و ویژه خود را دارد و همه ی آن محل ها متعلق به خداست . من باید از همه ی قیاس ها ، رقابت ها و چشم و هم چشمی ها صرف نظر کنم و تسلیم عشق خداوند بشوم و این نیازمند یک خیزش و جهش ایمانی و عقیدتی است زیرا من عشق غیر قابل قیاس را بخوبی تجربه نکرده ام و از قدرت شفا بخش اینگونه عشق بی اطلاع هستم . تا زمانی که من در ظلمت و تاریکی قرار داشته باشم ، فقط می توانم غرق در بهانه جوییها و خشم خودم بشوم که اینهم فقط نتیجه مقایسه کردن های من می باشد . خارج از آن نور روحانی ، بنظر می رسد که برادر کوچکتر من محبوب تر است . در واقع در ظلمت من حتی نمی توانم او را برادر خودم بدانم .

خداوند از من مصرانه می خواهد که به خانه بیایم و از ظلمت خارج شده و به نور راه یابم و ببینم آنجا چه خبر است ، در نزد خدا تمامی مردم یک به یک محبوب اویند . در نور خدا ، من می توانم همسایه ام را مثل برادرم ببینم ، کسی که همانقدر به خدا تعلق دارد که من دارم . اما خارج از خانه خدا ، برادران و خواهران ، زن ها و شوهرها ، معشوقه ها و دوستان ، رقیب و همآورد و حتی دشمن همدیگر می شوند . هر کدام به نوعی گرفتار حسادت ، سوءظن و بدگمانی و بالاخره خشم می گردند . تعجبی ندارد که پسر بزرگتر در حین عصبانیت گلایه می کند و به پدرش میگوید : "... تو هرگز به من به عنوان فرزندت پیشنهاد برپایی یک مهمانی و جشن ندادی ، اما برای این پسر که همه چیز تو را بالا کشیده است . با آن زن شهوتراش ، وقتی که بخانه برمیگردد گوساله ی پرواری را میکشی و جشن و شادی برپا می اندازی . " این کلمات نشان میدهد که این مرد چقدر سخت رنجیده خاطر است . احترام به نفس او . بطور دردناکی توسط شادی پدرش آسیب دیده است و عصبانیت او مانع از پذیرش این بازگشت رذیلاته

برادرش می باشد . با این کلمات (با این پسر) او خودش را از برادرش و پدرش بسیار دور نگه می دارد .

او به هردوی آنها بعنوان بیگانه هایی می نگرد که تمام احساسات واقعی خود را از دست داده و درگیر رابطه ای کاملاً بیمورد شده اند که فقط به زندگی مصرفی و ولخرجی کردن و خوشگذرانی توجه می کنند . پسر بزرگتر دیگر نه برادری دارد ، و نه پدری ، هردوی آنها برای او غریبه هستند . باتحقیر و اهانت به برادرش که یک گناهکار است نگاه می کند . به پدرش که یک برده دار است بانگرانی و هراس می نگرد .

اینجا درمی یابیم که پسر بزرگتر تا چه حد از دست رفته است . او در خانه ی خودش به یک بیگانه تبدیل شده است . صمیمیت و همدلی واقعی از بین رفته است . تباهی و ظلمت بدرون تمام روابط نفوذ پیدا کرده است . دچار بیم و هراس شدن ، خوار و حقیر شمردن دیگران ، تسلیم شدن و تن در دادن به رنج و آسیب ، از دست دادن کنترل و قربانی شدن ، اینها تنها چیزهایی هستند که برای کسی که در ظلمت بسر میبرد و خارج از نور خدا قرار دارد ، باقی می مانند . در اینحالت دیگر نمی توان به گناه اعتراف کرد ، دیگر نمی توان بخشوده شد و عشق متقابل هم وجود نخواهد داشت و صمیمیت و همدلی امکان پذیر نخواهد بود .

من زجر و درد در این مخمصه قرار گرفتن را خوب می دانم . در این مخمصه همه چیز به فوریت و بخودی خود از دست می رود . هیچ چیز قابل پیش بینی نیست ، به همه چیز بدگمان می شوی ، به خود آگاهی خود ، به این که آیا به حساب می آیی یا نه و حتی به پیش بینی هایت هم شک خواهی کرد و بدگمان خواهی شد . دیگر اعتمادی وجود نخواهد داشت . کوچکترین حرکتی با عکس العمل مواجه خواهد شد ، هر اظهار نظری مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت و کوچکترین حرکت و یا رفتاری مورد ارزیابی قرار خواهد گرفت و این آسیب شناسی ظلمت و تاریکی است .

آیا راهی برای خروج از این مخمصه وجود دارد ؟ من گمان نمی کنم راهی وجود داشته باشد . حداقل برای من ندارد .

غالباً اینطور به نظر می رسد که من هرچه بیشتر برای رهایی از این ظلمت تقلا می کنم ، ظلمانی تر می شود . من نیازمند نور هستم . نوری که بر این ظلمت مستولی گردد و من نمی توانم سبب وقوع این امر گردم . من نمی توانم خودم را بیخشم ، و نمی توانم احساس کنم که باید مورد لطف قرار بگیرم . به تنهایی نمی توانم از شر عصبانی خوشتن خلاص بشوم . من نه می توانم خودم را به خانه برسانم و نه دیگر می توانم صمیمیت و همدلی خاص خودم را خلق کنم ، من تنها می توانم آرزویش را داشته باشم امید داشته باشم ، صبر کنم و دعا کنم . اما دیگر نمی توانم آزادی واقعی را برای خودم بسازم . این آزادی باید به من داده شود . من گم شده ام باید دوباره پیدا شده و توسط چوپانی که بدنبال من می گردد به خانه باز گردانده شوم . داستان پسر گمشده داستان خدایی است که با خستگی ناپذیری آنقدر بدنبال من می گردد تا مرا پیدا کند .

او اصرار می کند و درخواست می کند ، به من التماس می کند که از نیروی مرگ برحذر باشم و خود را در آغوشی رها کنم و در دستانی قرار بگیرم که مرا بسوی آن زندگی که نیازمند آن هستم ببرد .

اخیراً من هم زندگی ای داشته ام که به خوی حیوانی و بشری بیشتر چسبیده بودم ، همانند بازگشت پسر بزرگتر . روزی در حالی که در جاده ای منتظر ماشینی بودم که از راه برسد و مرا سوار کند ، با اتومبیلی برخورد کردم و وقتی چشم باز کردم در یک بیمارستان به حال مرگ افتاده بودم ، آنجا بود که من با دیده ی بصیرت دریافتم که من تا زمانیکه همچنان گله مندم که به اندازه کافی مورد لطف و محبت آنکسی که من فرزندش هستم قرار نگرفته ام ، مجاز نیستم که بمیرم و همانجا بود که دریافتم که هنوز کاملاً رشد پیدا نکرده ام . شدیداً احساس می کردم که دیگر باید از بهانه جوییها و گلایه های دوران نوجوانی ام و از این دروغ که من به اندازه ی سایر برادرانم محبوب نبوده ام را کنار بگذارم . خیلی ترسناک بود ، اما در عین حال احساس رهایی لذت بخشی می کردم . وقتی که پدرم بعد از اینهمه سال ،

از هلند برای ملاقات من پرواز کرد ، می دانستم که این همان لحظه ایست که می توانستم ادعای فرزندی بکنم ، رابطه ی فرزندی ای که خداوند به من داده بود . برای اولین بار در زندگیم خیلی ساده و روشن به پدرم گفتم که او را دوست دارم و از این بابت هم بسیار خوشنودم ، من حرفهای زیادی به او گفتم چیزهایی که هرگز قبلاً به او نگفته بودم . هم من و هم پدرم از این بابت دچار شگفتی شدیم ، اما او مرا دریافته بود و به گرمی لبخند میزد . وقتی به این رویداد روحانی نظر می کنم ، آنرا یک بازگشت واقعی می بینم ، بازگشت از یک استقلال دروغین و یک پدر انسانی که قادر نیست آنچه را که من نیاز دارم به من بدهد ، به یک استقلال حقیقی و یک پدر الهی که می گوید : " تو همیشه در کنار من هستی و من هر چه دارم از آن توست . " همچنین بازگشت از غرولند و شکایت هایم ، مقایسه کردن هایم و بی میلی هایم به من واقعی که آزاد است که عشق داشته باشد و محبوب هم باشد . هرچند که موانع بسیار وجود داشته و باز هم وجود خواهد داشت . اما مرا به شروع یک آزادی و رهایی آورد که آنطور که می خواهم زندگی کنم و آنطور که می خواهم بمیرم . بازگشت بسوی پدری که همه پدران نامشان را از او گرفته اند به من این امکان را می دهد که پدرم را خوبترین و دوست داشتنی ترین پدر زمینی و پدر آسمانی ام را خدایی لایتناهی با عشقی بی قید و شرط بدانم ، که این عشق بی قید و شرط او تمام خشم و عصبانیت مرا از بین برده و مرا وامیدارد که آزادانه هر آنچه را که نیازمندم دوست داشته باشم .

اعتماد و قدرشناسی

این تجربه ی شخصی از بازگشت پسر بزرگتر برای من ، ممکن است به مردمی ، که گرفتار خشم درونی شده اند کمی امید ببخشد . من تصور میکنم که همه ما روزی باید با این پسر یا دختر بزرگتر درون خودمان برخورد کنیم . سوآلی که پیش می آید این است : چکار می توانیم بکنیم که بازگشت امکان پذیر باشد ؟ هرچند که خداوند خودش بدنبال ما می گردد تا پیدایمان کرده بخانه بازمان گرداند اما ، ما

نباید فقط این تصور را داشته باشیم که گم شده ایم ، بلکه باید آمادگی اینرا داشته باشیم که پیدایمان کند و بخانه بازمان گرداند ، چگونه ؟ بدیهی است که نباید فقط بنشینیم و منتظر باشیم . هرچند که ما توانایی اینرا نداریم که از شر خشم درونیمان راحت شویم ، اما می توانیم اجازه بدهیم تا توسط خداوند باز یافته شویم و با تمرین ، دعا و ستایش مستمر و اعتماد به او بوسیله عشق بیکرانیش مداوا شویم . اعتماد و ستایش ، نظام تحول پسر بزرگتر بشمار می آیند و من آنها را با تجربه ی شخصی شناخته ام . بدون اعتماد داشتن من نمی توانم توسط خداوند باز یافته شوم . اعتماد عمیق ترین احساسی است که انسان می تواند برای بازگشت به خانه داشته باشد . مادامی که من نسبت به عشق پدر شک دارم و متصورم که دیگر خواهران و برادرانم از من محبوب ترند ، نمی توانم باز یافته شوم . من نباید مدام به خود بگویم : " خداوند بدنبال تو می گردد ، او همه جا را برای یافتن تو خواهد گشت ، او تو را دوست دارد ، می خواهد که تو به خانه برگردی ، او تا تو را نیابد آرام نخواهد گرفت . "

یک صدای ظلمانی در درون من است که خلاف اینها را میگوید : " خداوند واقعاً به من توجهی ندارد ، او گناهکاران توبه کار را که از خانه فرار کرده اند و دوباره بازگشته اند ، ترجیح میدهد . او هیچ اهمیتی به من که هرگز خانه را ترک نکرده ام نمی دهد . او مرا فقط برای اینکه رحمتش را به رخ بکشد پذیرا می شود ، من فرزند مورد علاقه ی او نیستم ، من انتظار ندارم که او آن چیزی را که من واقعاً می خواهم به من بدهد . " گاهی اوقات این صدای ظلمانی به حدی نیرومند است که من احتیاج به یک انرژی بسیار زیاد روحانی برای اعتماد به پدری پیدا می کنم که همان اندازه که پسر کوچکتر را می خواهد مرا هم نیز می طلبد . این نیازمند یک نظم و انضباط واقعی است تا بتوان پا روی بهانه جویها و گلایه مندیهای مزمن خود گذاشت و بتوان در مورد خطاهایی که مرتکب شده ای بیندیشی و عمل صالح انجام دهی تا بتوانی باز یافته شوی . بدون این نظم و انضباط دستخوش یأس و ناامیدی جاودانی خواهی شد .

با گفتن این مطلب به خودم که من آنقدرها مهم نیستم که بدنالم بگردند ، من شکایتهای خودم را آنقدر تقویت می کنم که دیگر صدایی را که بدنالم می گردد و مرا فرا می خواند نخواهم شنید . در حقیقت من باید آنقدر به نفس خویش تسلط داشته باشم و آنقدر به خودم متکی باشم تا بتوانم ادعا کنم که در واقع خداوند مرا می خواهد و می خواهد مرا به آغوش بکشد و مورد رحمت خویش قرار بدهد همانگونه که برادران و خواهران متمد و خود رأی مرا به آغوش کشید و بخشید . مسیح بطور اساسی این مطلب را بیان کرده است : " وقتی چیزی را می خواهی و برایش دعا می کنی ، اطمینان و اعتماد داشته باش که آن خواسته ات اجابت شده است . در آن صورت به آن خواهی رسید . " زندگی کردن با این اعتماد ریشه ای و اساسی راه آگاهی و شناخت خداوند را برای دانستن نیازهای قلبی ما خواهد گشود .

بر خلاف خشم و عصبانیت ، همراه با این اعتماد ما نیاز به شکر گزاری ، قدردانی و ستایش و سپاس هم داریم ، خشم و قدردانی در کنار یکدیگر اصولاً معنی ندارند و نمی توانند وجود داشته باشند ، زیرا خشم راه درک و شناخت تجربیات زیبای زندگی را مسدود می سازد . خشم من به من می گوید که من از چیزی که لیاقتش را دارم بی نصیب هستم . خشم همیشه خودش را به رشک و حسد آشکار می سازد . اما قدردانی و نمک شناسی بسیار برتر و فراتر از مال من و مال تو است ، نمک شناسی و قدردانی مدعی این حقیقت است که زندگی یک هدیه ی خالص و ناب است . من همیشه در گذشته قدردانی را یک واکنش بی اختیار در مقابل دریافت هدایا می دانستم . اما حالا دریافته ام که قدردانی می تواند بمثابة یک نظم و انضباط هم تلقی گردد و این نظم و انضباط قدردانی ، تلاشی آشکار برای تصدیق این مطلب است که هر آنچه که من هستم و دارم هدیه ایست با عشق . هدیه ای که باید بخاطر آن جشن گرفت و شادمانی کرد .

نظم و انضباط در قدردانی ، یک انتخاب هوشمندانه است . من می توانم قدر شناس و سپاسگزار باشم حتی اگر هیجانانگیز و احساساتم بسوی خشم و ناراحتی سوق داده شوند . این واقعاً شگفت انگیز

است که چه تعداد زیادی موقعیت در زندگی پیش می آید که انسان می تواند بجای غرولند و گلایه مندی ، قدردان و سپاسگزار باشد . من می توانم هنگامی که مورد نکوهش و انتقاد قرار می گیرم ، سپاسگزار باشم ، هر چند که قلباً متأثر و خشمگین باشم . می توانم درباره ی خوینها و زیباینها گفتگو کنم ، حتی اگر چیزی پلید و زشت در مقابلم باشد . می توانم به صدای بخشش و رحمت گوش بدهم و به چهره هایی بشاش و خندان بنگرم ، حتی هنگامی که کلامی انتقام جویانه و یا سیمایی پر عدوت و فریبکار را می شنوم و می بینم .

همیشه می توان بین قدر دانی و خشم یکی را انتخاب کرد ، زیرا خداوند در تاریکی های من حضور دارد و به من اصرار می ورزد که بخانه باز گردم با صدایی بسیار با عاطفه و مهربان می گوید : " تو همیشه در کنار من هستی و هرچه من دارم از آن توست . "

بدون تلاش و تقلانمی توان قدردانی و سپاسگزاری را برگزید . اما هر بار که من این کار را می کنم ، انتخاب بعدی برایم کمی آسانتر کمی آزادتر و کمی هم خود آگاهانه تر می گردد . زیرا هر هدیه ای که مورد تأیید من قرار می گیرد ، هدیه ای دیگر را آشکار می سازد ، تا آنجا که حتی ساده ترین و آشکارترین رویداد این جهانی با لطف و فیض الهی روبرو می گردد .

قدردانی و اعتماد هردو نیازمند شهامت و ریسک و بی پروایی هستند ، زیرا بی اعتمادی و خشم درونی ، برای اینکه بهانه جویی و گلایه مندی را در من نگه دارند ، مدام به من هشدار می دهند که رهایی از مقایسه کردن و پیشگویی چقدر خطرناک است . در بسیاری از مواقع من باید یک جهش عقیدتی و ایمانی انجام بدهم تا بگذارم اعتماد و قدردانی شانسی داشته باشند : نوشتن یک نامه ی فدایت شوم برای کسیکه حاضر به عفو و بخشش من نیست ، تماس تلفنی با فردی که من را به حساب نمی آورد ، و دلداری دادن به شخصی که همان کار را برای من انجام نمی دهد .

جهش ایمانی و عقیدتی یعنی عشق ورزیدن ، بدون اینکه انتظار داشته باشی در بازگشت به تو عشق بورزند ، یعنی دعوت شدن بدون اینکه امید به دعوت داشته باشی و نگه داشته شوی بدون اینکه

درخواست کنی که نگهت بدارند . هر وقت من یک جهش کوچک انجام می دهم ، فوراً مورد توجه یک نفر قرار می گیرم و از من دعوت می شود که در شادی او شریک بشوم در شادی ای که نه تنها خودم را در آن جشن می بینم ، بلکه تمام برادران و خواهرانم را نیز ، بدین ترتیب ، نظم و انضباط در اعتماد و قدردانی ، آشکار کننده ی خدایی است که بدنبال من می گردد و در آتش این اشتیاق می سوزد که تمام خشم و بهانه جوییهای مرا از بین ببرد و به من اجازه دهد در کنار او در ضیافت آسمانی او بنشینم .

پسر بزرگتر حقیقی

بازگشت پسر بزرگتر به نظر من به اندازه بازگشت پسر کوچکتر، اهمیت دارد . پسر بزرگتر پس از اینکه از ، بهانه جوییها ، خشم ، عصبانیت و حسادتهایش رهایی یابد ، چه شکلی به نظر خواهد رسید ؟ چون داستان هیچ چیز درباره پاسخهای پسر بزرگتر به ما نگفته است ، دو راه بیشتر پیش پایمان قرار نمی گیرد ، یا به حرف پدر گوش می دهیم یا خود را اسیر خیال بافی های خود می کنیم . اما حتی اگر به این نتیجه برسیم که تمام ماجرای داستان برای ایجاد تغییر و تحول در من توسط مسیح نقل گردیده و توسط رامبراند به تصویر کشیده شده است ، برایم کاملاً روشن خواهد بود که مسیح که خودش داستان را نقل کرده بود ، هم پسر کوچکتر است و هم پسر بزرگتر . او آمده است تا عشق پدر را به من نشان بدهد و مرا از قید و اسارت خشم درونی ام رهایی بخشد . تمام چیزهایی که مسیح درباره ی خودش می گوید بیانگر این است که او فرزند محبوب است ، کسی که با یک صمیمیت و همدلی کامل با پدرش زندگی می کند . بین مسیح و پدر هیچ فاصله ، بدگمانی و ترسی وجود ندارد . سخنان پدر در داستان که می گوید : " فرزندم تو همیشه در کنار من هستی ، و من هرچه دارم از آن توست . " بیانگر یک رابطه و ارتباط حقیقی بین خدای پدر با فرزندش مسیح است . مسیح همواره تصریح می کند که تمام جلال و شکوه و افتخاری که متعلق به پدر است به فرزند هم نیز تعلق دارد .

هرچه پدر می کند ، فرزند هم می کند ، هیچ جدایی بین پدر و فرزند نیست : " من و پدر یکی هستیم " تقسیم کار وجود ندارد : " پدر فرزندش را دوست دارد و همه چیز را به او سپرده است . " رقابت وجود ندارد . " من آنچه را از پدرم آموخته ام به شما آموزش داده ام . " رشک و حسد در کار نیست . " فرزند به تنهایی و با اتکاء به خودش هیچ کاری نمی تواند انجام بدهد ، او فقط کارهایی را می تواند انجام بدهد که پدرش در مقابل او انجام داده باشد . " بین پدر و پسر اتحاد مطلق و بی نظیر وجود دارد . این اتحاد و یگانگی در قلب این پیام مسیح وجود دارد : " شما باید باور کنید و قتیکه من می گویم من در درون پدر هستم و پدر در درون من . " باور داشتن به مسیح یعنی باور داشتن به اینکه او کسی است که از سوی پدر فرستاده شده ، کسی که تمام وجود خدا در او آشکار است .

این توسط مسیح بطرز بسیار هیجان انگیزی در داستانی دیگر بنام (اجاره داران نابکار) بیان شده است . صاحب تاکستانی ، پس از اینکه چندین بار به عبث پیشکارهایی را روانه تاکستانهایش کرده بود تا سهمش را از محصول برایش بیاورند ، نهایتاً تصمیم گرفت تا پسر محبوبش را به همان منظور راهی کند . اجاره داران تاکستان که تشخیص داده بودند او وارث تاکستانها خواهد بود ، تصمیم گرفتند برای بدست آوردن میراث او ، او را به قتل برسانند . این تصویری از یک پسر حقیقی است که مطیع پدرش میباشد ، نه مثل یک برده ، بلکه بعنوان محبوب پدر ، خواسته های پدر را تمام و کمال و در یک اتحاد و یگانگی مطلق با پدرش انجام می دهد .

بنابراین مسیح پسر بزرگتر پدر است . او را پدر برای آشکار ساختن عشق مداوم خداوند برای تمام فرزندان گمشده اش فرستاده تا خود را در راه رسیدن آنان بخانه فدا کند ، مسیح راه خداوند است برای امکان پذیر ساختن غیر ممکن و برای نور که ظلمت را تسخیر نماید . خشم و بهانه جویی ، عمیق تر از آنچه که به نظر می رسند ، می توانند براحتی در چهره ی او که پر است از نور فرزند خدا بودن ، ناپدید شود . و قتیکه دوباره به تصویری که رامبراند از پسر بزرگتر کشیده است نگاه می کنم ، می بینم نور

سردی که در چهره ی اوست به گرمی می گراید و او را دگرگون می سازد و او را آن چیزی که واقعاً هست نشان میدهد: "فرزند محبوبی که خداوند از او خشنود است."

فصل سوم

پدر

هنگامی که او هنوز با خانه فاصله ی زیادی داشت ، پدرش او را دید و با ترحم و دلسوزی بسوی او دوید ، او را در آغوش کشید و بوسید . پدر به خدمتکارانش گفت : "زود باشید ، بهترین ردا را به او بپوشانید ، انگشتری در دستهایش و صندل خوب به پاهایش کنید . گوساله ی پرواری را هم قربانی کنید باید جشن بگیریم . برای اینکه این پسر من مرده بود و حالا دوباره به زندگی بازگشته است ، او گم شده بود و اکنون پیدا شده است . " و آنان جشن را شروع کردند .

... پدر از خانه بیرون آمد و به پسر بزرگتر اصرار ورزید تا داخل شود و در جشن آنها شرکت کند . پدر گفت: " فرزندم ، تو همیشه در کنار من هستی و من هرچه دارم از آن توست ، اما حالا ما باید جشن بگیریم و شادمانی کنیم ، زیرا برادرت برگشته ، او مرده بود و اکنون دوباره به زندگی بازگشته ، او گم شده بود و حالا پیدا شده است . "

رامبراند و پدر

هنگامیکه در هر میثاژ ، در مقابل نقاشی نشسته بودم و سعی میکردم مجذوب آن بشوم ، دسته های زیادی از توریستها از آنجا می گذشتند ، هرچند که آنها بیش از دقیقه ای در مقابل تابلو قرار نمی گرفتند ، تقریباً تمام راهنمایان آن را تصویر یک پدر رحیم و بخشنده معرفی می کردند و بیشتر آنها بر این عقیده بودند که این یکی از آخرین آثار رامبراند است . یکی از تابلوهایی که او پس از تحمل رنجهای بسیار در زندگی اش آنرا کشیده است . واقعاً هم همین است و این تابلو در واقع نشانگر همین مطلب است ، یک زندگی دشوار . این تابلو بیانگر رحم و شفقت الهی بشریت است .

می توان بجای اینکه آنرا بازگشت فرزند گمشده نامید ، آنرا خوشآمدگویی توسط یک پدر بخشنده نامید . تأکید و تکیه بر روی پدر بیشتر از پسر است . این داستان در حقیقت ، داستان یک عشق پدرانه است . وقتی که خوب به تصویری که رامبراند از پدر کشیده است نگاه می کنم ، درک درونی تازه ای از رحم و شفقت ، دلسوزی و غمخواری و عفو و بخشش را درمی یابم . تمام جزئیاتی که در

حالات چهره ، طرز ایستادن ، رنگ لباسها و بخصوص طرز قرار گرفتن دستهای پدر وجود دارد از عشقی الهی سخن می گوید که برای بشریت از ازل وجود داشته و تا ابد هم وجود خواهد داشت . اینجا همه چیز در کنار یکدیگر قرار می گیرند ، داستان رامبراند ، داستان بشریت و داستان خداوند . زمان و ابدیت یکدیگر را تلاقی می کنند . مرگ در راه و زندگی جاوید یکدیگر را لمس می کنند ، گناه و بخشش یکدیگر را در آغوش می گیرند و بشریت و الهیت یکی می شوند . چیزی که به تابلوی رامبراند از پدر یک نیروی غیر قابل مقاومت می بخشد ، برترین چیز الهی است که توسط بشر به بهترین شکل تسخیر گردیده است . من یک پیرمرد تقریباً نابینای سیلو با ریشهای کوتاه ، ملبس به پوشاکی طلایی رنگ و یک شل قرمز بلند که به روی دستان سیخ شده اش به روی شانه های پسر ، افتاده است می بینم . این خیلی مشخص ، واقعی و قابل توصیف است . من همچنین عطوفت بیکران ، عشق بی قید و شرط ، عفو و بخشش جاودانی و حقایق الهی که از پدری که خالق تمام جهان هستی است سرچشمه می گیرد را می بینم . در اینجا هر دو تشریح شده اند ، الهیت و بشریت مقتدر و ناتوان ، پیر و سالخورده و جوان فنا ناپذیر . این نبوغ رامبراند است که حقیقت روحانی را تبلور بخشیده است . همانطور که (پاول بادیک) می نویسد : " روحانیت رامبراند به قویترین و مجلل ترین شکل متجلی می گردد . "

این از اهمیت ویژه و فوق العاده ای برخوردار است که رامبراند یک مرد تقریباً نابینا را برای برقراری ارتباط با عشق خداوند ، انتخاب می کند . مطمئناً داستانی که مسیح نقل کرده است و تفسیرهایی که در طول قرون متمادی روی این داستان صورت پذیرفته است . عرضه کننده اساس و بنیان اصلی تصویر عشق پر برکت الهی است . اما نباید فراموش کنم که این داستان شخصی خود رامبراند بود که او را از بیان این وفاق ویگانگی محروم کرد . (پاول بادیک) می گوید : " از دوران جوانی اش رامبراند فقط یک کار و مأموریت داشت و آن این بود که پیر بشود . " و این واقعیت دارد زیرا رامبراند همواره علاقه داشت که انسانهای پیر را به تصویر بکشد . او آنان را طراحی کرده بود . کشیده بود و از همان دوران

جوانی رنگ آمیزی کرده بود و بسیار شیفته ی زیباییهای درونی آنان شده بود ، برخی از پرتره های حیرت انگیز رامبراند از آدمهای پیر است ، و بسیاری از پرتره هایی که از خودش کشیده است مربوط به سالهای آخر زندگی می باشد .

بعد از درگیریهای زیادی که در خانه داشت و مشغله های کاری فراوان ، او بشدت بسوی مردم نابینا جذب شده بود . از زمانیکه در کارهایش استفاده از (نور) را آغاز میکند ، او شروع به نقاشی کردن از مردم نابینا بعنوان بصیران واقعی می کند . او به ((توییت)) TOBIT و ((سیمئون)) SIMEON تقریباً کور علاقمند می شود و آندو را بارها به تصویر می کشاند .

همچنان که زندگی رامبراند بسوی سنین کهنسالی پیش میرود و موفقیت هایش روبه افول می رود و شکوه و جلال ظاهری اش در زندگی بی رنگ و رو می شود ، او به زیباییهای بی حد و حصر زندگی درونی و معنوی دست می یابد و آنجاست که نوری را که از یک آتش درون می تابد و هرگز به خاموشی نمی گراید ، کشف می کند ، آتش عشق . هنر او دیگر نمی خواهد چیزهای قابل رؤیت را به تسخیر درآورد ، بلکه می خواهد آنها را تبدیل به آتش عشقی کند که از قلب بی همتای هنرمندش (خالقش) زبانه می کشد .

قلب بی همتای رامبراند همان قلب بی همتای پدر است . آتش عشقی که نور درونی از آن سرچشمه می گیرد تا به هنرمند این توان را بدهد که بر تمام رنجها و دردهایی که در طول سالیان متحمل شده است فایق آید ، آتشی است که در قلب پدری که به فرزندش در بازگشت خوش آمد می گوید ، نهفته است .

من حالا می فهمم که چرا رامبراند متن داستان را دقیقاً و آنطور که نقل شده بود به تصویر نکشید . آنجا که لوقا می نویسد : " هنگامی که پسر کوچکتر با خانه فاصله زیادی داشت ، پدرش او را دید و با ترحم و دلسوزی بسوی او دوید ، او را در آغوش کشید و بوسید . "

پیش از این رامبراند این واقعه را با تمام حرکات مهیج و دراماتیکش طراحی کرده بود. اما همانطور که به سالهای پایانی زندگیش نزدیکتر می شد، رامبراند تصمیم گرفت که یک پدر آرام را که فرزندش را نه با چشمهای جسمانی اش بلکه با چشمهای درونی قلبش می بیند به تصویر بکشد.

به نظر می رسد که دستهایی که پشت و شانه پسر بازگشته را لمس می کنند، ابزار چشمهای درونی پدر هستند. پدر کم بینا بخوبی قادر به دیدن است، بصیرت او یک بصیرت لایزال است، بصیرتی که تمام بشریت را در بر می گیرد، بصیرتی است که گم شدن مردان و زنان همه ی مکانها و تمام زمانها را می فهمد. بصیرتی که رنج و درد کسانی را که تصمیم به بازگشت به خانه گرفته اند را با رحمت یکران درک می کند، بصیرتی که وقتی آنان را گرفتار در اضطراب و دلتنگی و در سكرات مرگ می بیند به اندازه ی تمامی اقیانوسها برایشان اشک می ریزد. قلب پدر با اشتیاقی یکران برای بازگرداندن فرزندانش به خانه می سوزد.

آه چقدر دوست دارد که با آنها حرف بزند، آنان را از خطراتی که در پیش روی دارند آگاه سازد و آنان را قانع کند که همه چیز، هرآنچه که آنها در جاهای دیگر بدنبال آن هستند در خانه برایشان مهیاست. و چقدر دوست دارد که آنانرا با اختیارات پدرانه اش از رفتن باز دارد و آنانرا در کنار خویش حفظ کند تا گزندى به آنان نرسد.

اما عشق او بسیار بزرگتر از آن است که تمام این کارها را بکند. نمی تواند مجبور کند، تحمیل کند، فشار بیاورد و یا بزور براند یا نگه دارد. او برای رد کردن این عشق و یا پذیرش این عشق حتی در بازگشت به فرزندانش آزادی می دهد این دقیقاً یکرانی عشق الهی است که سرچشمه ی رنج الهی می باشد. خداوندی که آسمان و زمین را خلق کرده است خواسته است که نخستین و بهترین پدر باشد.

بعنوان یک پدر، او می خواهد که فرزندانش آزاد باشند و آزادانه عشق بورزند. این آزادی این امکان را نیز به آنها می دهد که خانه را ترک کنند و به سرزمینی دور رفته و هرچه دارند را از دست بدهند.

قلب پدر تمام درد و رنجهایی را که از این انتخاب حاصل می گردد را بخوبی می داند ، اما عشق بیکران او مانع از جلوگیری کردن از آنها می گردد بعنوان یک پدر او مایل است آن عده که در خانه می مانند از حضور او لذت برده و لطف و مهربانی او را تجربه کنند . اما او همچنان می خواهد عشقی را عرضه کند که در کمال آزادی پذیرفته شود . او از اینکه فرزندانش به او فقط با لبهایشان احترام می گذارند و با لبهایشان از او قدردانی می کنند در حالیکه قلباً بسیار از او دور هستند . رنج می برد . او زبان پرنیرنگ و فریب آنان را و قلبهای بی وفا و ناسپاس ایشان را می شناسد ، اما نمی تواند آنانرا مجبور کند که او را دوست بدارند ، در غیر اینصورت رابطه ی حقیقی پدر و فرزندش را از دست می دهد .

بعنوان پدر او تنها اختیاری را که برای خود قایل است ، رحم و شفقت و دلسوزی است . و این اختیار می گذارد تا گناهان فرزندانش قلب او را سوراخ کنند و بدرد بیاورند . هیچ شهوترانی ، حرص و طمع ، عصبانیت ، خشونت ، حسدورزی و یا کینه توزی و انتقام جویی نیست که قلب او را بشدت جریحه دار نکرده باشد . این زخم بسیار عمیق است زیرا قلب او بسیار مطهر و بی غل و غش است . از عمیق ترین ورطه ی درونی ، جایی که عشق الهی تمام رنجهای بشر را در آغوش می گیرد ، پدر به فرزندانش دسترسی می یابد و با دستانش آنان را لمس می کند و این لمس ، نور درونی را برای درمان آنان می تاباند . این خدایی است که من می خواهم آنها باورداشته باشم : پدری که از ابتدای خلقت ، دستانش را برای رحمت و بخشش از هم گشوده است ، هرگز خودش را به کسی تحمیل نکرده است . همواره در انتظار بوده است دستهای گشاده اش را از روی نومیدی به پایین نیانداخته است بلکه همواره امیدوار بوده که فرزندانش باز خواهند گشت و او خواهد توانست با آنان از عشق سخن بگوید و بگذارد دستانش روی شانه های آنان بیاساید ، تنها آرزوی او برکت دادن است .

در لاتین برکت دادن ((**Benedicere**)) است (معادل **to bless** انگلیسی) یعنی چیزهای خوب گفتن . پدر بیشتر مایل است چیزهای خوب را با لمس کردن به فرزندانش بگوید تا با صدایش . او اصلاً دلش نمی خواهد آنانرا تنبیه کند .

آنان به اندازه کافی با خودسریهای درونی و ظاهریشان تنبیه شده اند. پدر به سادگی می خواهد به آنها بفهماند که عشقی را که آنها به دنبالش به راههای انحرافی زیادی کشانده شده بودند، آنجا بوده و هست و همیشه هم برای آنان آنجا خواهد بود. پدر بیشتر می خواهد با دستانش به آنان بگوید: " شما حبیبان من هستید و من از شما خشنودم. " و نه با لبهایش. او چوپان است، " گله را به چرا میبرد، بره ها را بغل میکند و به سینه اش می فشارد. "

مرکز حقیقی نقاشی رامبراند، دستان پدر است. همه ی نورها روی این دستها متمرکز شده اند، چشمان همه حاضرین در پرده نقاشی به آنها دوخته شده اند، در این دستها رحمت و بخشش وجود دارد. آنها عفو و بخشاینده گی، آشتی و مصالحه و درمان و شفا می بارد، و در میان این دستهاست که نه تنها پسر خسته بلکه پدر از پا افتاده هم می تواند آرامش پیدا کنند. از همان موقع که من برای نخستین بار پوستر پسر گمشده را پشت در دفترکار سیمون دیدم، بسوی این دستها جذب شدم. دقیقاً نمیدانستم چرا، اما رفته رفته پس از چند سال تازه توانستم آن دستها را درک کنم. آنها مرا از زمان لقاح تخم و شروع رشد جنین دربرگرفته اند. آنها هنگام تولدم به من خوش آمد گفته بودند، مرا روی سینه مادرم نگه داشته بودند، به من غذا داده بودند و مرا گرم نگهداشته بودند. آنها از من در برابر خطرهای محافظت کرده بودند و در هنگام اندوه به من تسلی خاطر بخشیده بودند. آنها برای خداحافظی با من تکان خورده بودند و همیشه در بازگشت به من خیر مقدم گفته اند. آن دستها. دستان خداوند است. آنها همچنین دستان والدین من هستند، دستان آموزگاران، دوستان، طبییان و تمام آن کسانی که خداوند به من داده تا بمن یادآور شود که چه خوب و آمن از من مراقبت می شود.

مدتی پس از اینکه رامبراند تابلوی پسر گمشده را تکمیل کرد، دارفانی را وداع گفت.

دستهای رامبراند، چهره ها و دستان انسانهای بیشمار را نقاشی کرده اند. در این تابلو، که یکی از آخرین تابلوهای اوست، او چهره و دستهای خداوند را نقاشی کرد. مدل این تابلو چه کسی بود؟ آیا خود رامبراند بوده؟

پدر گمشده یک پرتره از روی خود است ، اما نه به معنی متداول آن . چهره ی خود رامبراند در تعدادی از آثار او وجود دارد . بعنوان مردی عیاش در تابلو (فاحشه خانه) در تابلو (دریاچه) بعنوان یک حواری وحشت زده و بعنوان یکی از مردانی که با جسد بیجان مسیح در تابلو (صلیب) حرف می زند .

با اینحال این چهره ی رامبراند نیست که در این تابلو انعکاس یافته بلکه روح اوست ، روح پدری که مرگ عزیزان زیادی را متحمل شده است . در سن شصت و سه سالگی او نه تنها شاهد مرگ همسر عزیزش ساکیا بود بلکه سه تا از پسرهایش ، دوتن از دخترهایش و دو زنی که با او زندگی می کردند نیز بود . درد و رنجی که او بخاطر مرگ پسر محبوبش تیتوس ، که در سن بیست و شش سالگی و کمی پس از ازدواجش روی داد ، متحمل شد ، ناگفتنی است . اما در پدر (پسر گمشده) می توان دید که او چقدر اشک ریخته است . رامبراند با کشیدن این تابلو موفق به کشف کشمکش و تقلای دردناک و طولانی و حقیقی طبیعت گردید و منجر به تجسم پیرمرد کم بینایی شد که به آرامی می گریست و فرزند رنجور و خسته اش را برکت می بخشید . رامبراند پسر بود و سپس تبدیل به پدر پیر گشت و حالا هم آماده شده بود تا به زندگی ازلی بپیوندد .

پدر به استقبال میرود

هنگامی که او هنوز با خانه فاصله زیادی داشت (پسر کوچکترش) پدرش او را دید و با ترحم و دلسوزی بسوی او دوید ، او را در آغوش کشید و بوسید .
... پدرش از خانه بیرون آمد و به او (پسر بزرگترش) اصرار ورزید تا به خانه برود .

پدر و مادر

غالب اوقات از دوستان عقیده ایشان را درباره پسر گمشده ی رامبراند پرسیده ام ، بدیهی است که آنها به پیرمرد فرزانه ای که فرزندش را مورد عفو قرار داده اشاره می کنند : پدر سالار خیراندیش .

هرچه بیشتر به این پدرسالار نگاه می کنم ، برایم روشن تر میشود که رامبراند کاری کاملاً متفاوت انجام داده ، او نمی خواسته که خداوند برای او مدل مرد فرزانه ای که سرپرست خانواده است ، باشد . تمامش از دستها شروع شد . هر دو با هم تفاوتهای زیادی دارند . دست چپ پدر که شانه ی فرزند را لمس می کند قوی و عضلانی است . انگشتان کشیده و پهنش قسمتی از شانه و پشت پسر گمشده را پوشانده است . من می توانم یک فشار متمرکز را بخصوص در شصت پدر حس کنم . آن دست نه تنها به نظر می رسد که لمس می کند بلکه همینطور هم پسر را نگهداشته است . با اینکه در این لمس کردن نرمی و لطافت دیده می شود اما به نظر می رسد بطرز محکمی پسر را چسبیده است .

چقدر تفاوت در دست راست پدر دیده می شود : این دست نه به پسر چسبیده است نه به او چنگ زده است ، این دست ، زنانه ، نرم و بسیار لطیف است . انگشتان این دست ، نزدیک به هم و ظریف هستند و دارای خصوصیات و کیفیتی برازنده . آنها به نرمی روی شانه ی پسر قرار گرفته اند . می خواهند با حرکتهای ملایم نوازش کنند و تسلی بخش باشند و آسودگی و راحتی به پسر ببخشند . این دست یک مادر است .

برخی از مفسرین بر این عقیده اند که دست چپ عضلانی ، دست خود رامبراند و دست راست زنانه شبیه به دست راست (عروس یهودی) که همزمان با (پسر گمشده) کشیده شده بود می باشد . من دلم می خواهد که این مطلب حقیقت داشته باشد .

من به مجرد اینکه متوجه تفاوت میان دو دست پدر گردیدم ، دنیایی از معانی جدید برویم گشوده شد . پدر نه تنها سرپرست و سالار خانواده است ، بلکه مادر خانواده هم نیز هست . او پسر را با یک دست

ورزیده ی پدرانه و یک دست لطیف مادرانه لمس می کند . دست پدرانه او را نگه می دارد و دست مادرانه وی را نوازش می کند . دست پدرانه او را تأیید و تصدیق می کند و دست مادرانه به او تسلی و آرامش می بخشد . او قطعاً خداوند است ، تنها کسی که مردانگی و زنانگی ، پدر بودن و مادر بودن فقط در او بطور کامل و توأمان وجود دارد . نوازش لطیف دست راست ، کلمات اشعیا ی نبی را در من تداعی میکند : " آیا هیچ زنی میتواند طفلی را که در آغوش دارد فراموش کند و هیچ حسی نسبت به بچه ای که بدنیا آورده است نداشته باشد ؟ حتی اگر چنین باشد ، من شما را فراموش نخواهم کرد . ببینید من شما را در پهنه ی دستانم قرار داده ام ."

دوست من ریچارد وایت به من متذکر شد که دست نوازشگر زنانه ی پدر به موازات پای لخت و زخمی پسر و دست مردانه و قوی او به موازات پایی است که پاپوش پاره و فرسوده آنرا پوشانیده است . وقتی فکرش را می کنم به نظر خیلی جالب و شگفت انگیز می رسد که در حالی که یک دست ، از قسمت آسیب پذیر پسر محافظت می کند دست دیگر به وی روحیه داده او را تقویت می کند که به زندگی ادامه دهد .

سپس نوبت شئل بزرگ قرمز رنگ است با آن شکل قوس مانند و رنگ گرمش ، محیطی گرم و مطبوع را برای بودن و آرمیدن عرضه میدارد . در ابتدا که شئل بدن خمیده ی پدر را در بر گرفته بود ، به نظر من شبیه به چادری آمد که مسافر خسته را برای استراحت بداخل آن دعوت می کنند ، اما هنگامیکه خوب به آن خیره شدم ، تجسمی بسیار قوی تر از یک چادر به نظرآم آمد : بالهای محافظ پرنده ی مادر ، که مرا بیاد سخنان مسیح درباره ی عشق مادرانه ی خداوند انداخت : " اورشلیم ، اورشلیم ، چقدر خواستم فرزندان تو را جمع کنم ، چنانکه مرغ جوجه هایش را زیر بالهای خویش می گیرد و شما نخواستید ."

روز و شب خداوند مرا همچون مرغی که جوجه هایش را زیر بالهایش نگه می دارد ، محافظت می کند . تجسم مادر هوشیار و گوش بزنگی که جوجه هایش را زیر بالهایش محافظت می کند ،

خیلی امن تر از یک چادر میتواند شئل را تفسیر کند. شئلی که خداوند برای مراقبت از فرزندانش به روی آنان می گسترد .

هر وقت که به شئل نقاشی رامبراند نگاه می کنم ، وجود مادرانه ی عشق خداوند را حس می کنم و قلبم شروع به خواندن می کند ، درست مثل کسیکه مزامیر می خواند :

"تو، ای کسیکه در رفیع ترین پناهگاهها مسکن داری

و در سایه قادر مطلق ساکن شده ای

بخدایت بگو : پناهگاه من ، سنگر من

خدای من ، به چه کسی اعتماد کنم ؟

تو مرا دست بسته پنهان کرده ای

و من به زیر بالهای تو پناه میبرم ."

و همچنین از زیر سیمای یک پدر سالاریهودی ، یک چهره ی مادرانه خدایی ، که پسرش به خانه رسیده است بیرون می آید .

حالا که دوباره به پیرمرد رامبراند که خم شده و شانه های پسرش را لمس می کند می نگرم ، نه تنها پدری را می بینم که پسرش را در آغوش کشیده است ، بلکه مادری را نیز می بینم که فرزندش را نوازش می کند ، او را با گرمای بدنش احاطه می کند و او را به زهدانی که از آن شکفته شده می فشارد . بدینسان (بازگشت پسر گمشده) تبدیل به بازگشت به خانه خداوند می گردد ، بازگشت به علت و منشأ موجودیت و بودن و دوباره نصایح مسیح به نیکودیموس که می گوید : "باید از آسمانها دوباره متولد شد . " در گوشم طنین انداز می شود .

حالا من بیشتر و بهتر این سکون و بی حرکتی پرتره ی خدا را می فهمم . اینجا هیچ حالت احساساتی وجود ندارد ، هیچ چیز رمانتیکی هم نیست ، نه حتی یک داستان ساده با یک پایان خوش . چیزی که من اینجا می بینم ، خداوند است به عنوان یک مادر "مادری که انتظار بازگشت تجسمی را که برای

خودش ساخته به زهدانش دارد ، چشمان کم سو ، دستها ، شغل ، بدن خمیده ، همه ی اینها برای یک عشق مادرانه ی الهی فراخوانده می شوند . عشقی که با رنج ، اشتیاق ، امید و انتظار بی پایان بدست می آید .

رمز کار در اینجا است که خداوند در رحمت بیکرانیش ، خود را تا ابد با زندگی فرزندانش پیوند داده است . او خوی آزادانه ایزد را برگزیده است که متعلق و وابسته به مخلوقاتش باشد . این انتخاب زمانی که آنها ترکش کنند او را مغموم و زمانیکه باز می گردند “ مسرورش می کند . اما این شادی و سرور زمانی تکمیل می شود که تمام کسانی که به آنها زندگی داده شده است بازگشته و همه با هم به دور سفره ای که برای آنان مهیا شده است بنشینند .

و این شامل پسر بزرگتر می شود . او را در جایگاهی دورتر قرار می دهد “ جایی خارج از زیر شغل موج ، در آخرین محدوده ی حلقه ی نوری که رامبراند کشیده بود . مسئله ی غامض و دشواری که پسر بزرگتر بیانگر آن است ، رد یا پذیرش این مسئله است که عشق پدر او فراتر از یک عشق مقایسه ایست ، که شهامت اینرا داشته باشد که محبوب باشد همانطور که پدرش او را دوست می دارد ، یا مصر باشد که دوستش داشته باشند ، چرا که باید دوستش داشته باشند . پدر میداند که این انتخاب به عهده پدرش است ، حتی زمانی که با دستان گشاده در انتظار اوست . آیا پسر بزرگتر آرزو دارد که زانو بزند و توسط پدرش همانگونه که برادر کوچکترش با دستهای پدرش لمس و مورد رحمت قرار گرفت ، لمس بشود ؟ آیا او آرزو نمی کند که مورد عفو پدر قرار بگیرد و توسط حضور پدر درمان قرار بگیرد ، پدری که او را دوست دارد و به او عشق میورزد ، عشقی بدون قیاس ؟ داستان لوقا خیلی روشن تصریح می کند که پدر بسوی هر دو فرزندش می رود نه تنها بسوی پسر کوچکتر خودرأی میدود ، بلکه موقعی که پسر بزرگتر وظیفه شناس هم از کار باز میگردد و در شگفت است که صدای موسیقی به چه خاطر است بسوی او نیز میرود ، و به او اصرار میورزد که داخل شود و به آنها ملحق گردد .



نه کمتر نه بیشتر

این برای من خیلی مهم است که بدانم واقعاً اینجا چه خبر است . هنگامی که پدر غرق درشادی بازگشت پسر کوچکتر است ، پسر بزرگتر را نیز از یاد نبرده است . شادی پدر بحدی بود که نتوانست منتظر بازگشت پسر بزرگتر شود ، اما به محض اینکه بیاد آورد که او هر آن ممکن است از راه برسد ، جشن را ترک کرد و به نزد او رفته و از او درخواست کرد به آنان پیوندند .

در آن حالت خشم و حسادت ، برادر بزرگتر تنها می تواند اینرا ببیند که به برادر کوچکترش توجه بیشتری نسبت به او می شود و نتیجه می گیرد که برادر کوچکتر محبوبتر از اوست . عکس العمل پدر در مقابل بازگشت غیر مترقبه ی پسر کوچکترش ابدأ ارتباطی به مقایسه ی او با برادر بزرگترش ندارد . بر عکس او مشتاقانه در این تلاش است که پسر بزرگتر را نیز متقاعد کند که به شادی آنان پیوندد . درک این مطلب برای من آسان نیست . در جهانی که مدام مردم در مقام مقایسه قرار می گیرند و آنان را درجه بندی می کنند که مثلاً چه کسی باهوش تر ، جذاب تر و یا موفق تر از دیگری است ، باور داشتن به عشقی که این قیاسات کهن را انجام نمی دهد خیلی دشوار است . من وقتی می شنوم که کسی مورد تمجید و ستایش قرار گرفته است ، فکر می کنم که حتماً من کمتر قابل ستایش بوده ام . وقتی درباره ی مهربانی ها و نیکی های دیگران چیزی می خوانم به خودم می گویم : " آیا من هم به اندازه آنها خوب و مهربان هستم " و زمانیکه می بینم جوایز ، مدالها و پاداشهای زیادی به افراد خاصی اعطا می گردد ، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و از خودم نپرسم ، چرا من این جوایز و مدالها را دریافت نکردم .

دنیایی که من در آن بزرگ شده ام ، دنیایی است که پراست از آمار و درجه بندی و امتیاز هایی که آگاهانه یا ناخود آگاهانه ، همیشه سعی می کنم که مقیاسهایم را بر علیه دیگران به کار بیندم . بیشترین غم وشادی در زندگی من مستقیماً از مقایسه هایم ناشی می شوند و می توان گفت اکثر و نه تمام این قیاسات غالباً بی مصرف هستند و به غیر از اتلاف وقت و انرژی حاصلی هم ندارند .

خدای ما ، که برای ما هم پدر است و هم مادر ، هرگز مقایسه نمی کند ، هیچ چیز را با هیچ چیز دیگر . هرچند که این را قلباً می دانم با اینحال قبول این مسئله با تمام وجودم برایم دشوار است . وقتی که می شنوم کسی را دختر یا پسر مورد علاقه خطاب می کنند ، فوراً این نکته به مغزم می رسد که حتماً بچه های دیگر کمتر مورد توجه قرار گرفته اند ، یا کمتر دوستشان دارند . من نمی توانم درک کنم که چگونه تمام فرزندان خداوند ، محبوب و مورد علاقه و سوگلی او هستند ، وقتی من از جایگاه خودم در جهان به ملکوت خداوند می نگرم ، بلافاصله خداوند به نظرم مثل یک آموزگار آسمانی میرسد که دفتر نمره ای بزرگ در دست دارد و من همیشه بیم آنرا دارم که نتوانم نمره ی قبولی بیاورم . اما به محض اینکه از جایگاه خانه ی الهی به جهان می نگرم ، متوجه می شوم که خدا با یک عشق الهی همه را دوست دارد ، عشقی که به تمام زنان و مردانی واگذار می شود که هیچیک از آنها با دیگری مقایسه نمی شوند .

برادر بزرگتر خودش را با برادر کوچکتر مقایسه می کند و حاصل آن رشک و حسد است اما پدر هر دوی آنها را بحدی دوست دارد که حتی به خودش این فرصت را نداد که جشن را دیرتر شروع کند تا موجب ناراحتی پسر بزرگتر نشود . من معتقدم که بسیاری از مشکلات احساسی و هیجانی من می تواند مثل برف در مقابل تابش آفتاب آب شود ، اگر می توانستم اجازه بدهم که عشق حقیقی مادرانه و بدون مقایسه ی خداوند در قلب من نفوذ کند .

وقتیکه به روایت (کارگران در تاجیکستان) نظر می کنم درک این مسئله برایم بسیار ثقیل است . هر وقت به قسمتی از این داستان میرسم که صاحب زمین همان قدر به کارگرانی مزد می دهد که فقط یکساعت روی زمین کار کرده اند که به آندسته از کارگرانی که تمام طول روز را با سختی و مشقت و گرما کار کرده اند ، یک احساس آزرده گری عجیبی در درون من باقی می ماند .

چرا صاحب زمین اول به کارگرانی که تمام روز را با عذاب کارکرده بودند مزد نداد و بعد آنها را که کمتر کار کرده بودند و دیر آمده بودند با سخاوتمندی و گشاده دستی شگفت زده نکرد ؟ چرا به جای

اینکار ، اول به کسانی که یازده ساعت کار کرده بودند مزد پرداخت و باعث بالا رفتن سطح توقع دروغین سایر کارگرها شد و موجب بروز غیر ضروری خشونت و حسادت گردید ؟ من حالا می فهمم که این سوالات از دیدگاه تحمیل اقتصاد دنیوی و بدستور ذات باری تعالی نشأت می گیرد .

این قبلاً به مغز من خطور نکرده بود که احتمال دارد صاحب زمین می خواسته است که کارگرانی که زودتر به سرکار آمده بودند در شادمانی که از سخاوتمندی او نسبت به کارگران دیر آمده بوجود می آید سهیم باشند . این هرگز به فکرم نرسید که ممکن است او تصور کرده باشد که آندسته از کارگرهایی که تمام روز را در تاکستان کار کره بودند ، ممکن است صمیمانه از اینکه برای او کار می کنند سپاسگزار باشند و یا حتی بیشتر متشکر شوند وقتی که ببینند او چه مرد سخاوتمندی است . پذیرفتن این طرز تفکر از عدم مقایسه ، نیازمند یک عدول کردن درونی است . اما این طرز تفکر خداوند است . خداوند به همه ی مردم به چشم فرزندان یک خانواده می نگرد که همگی خوشحالند و دلیل این خوشحالی این است که همه ، چه آنهایی که کارهای کوچک انجام داده اند و چه آنهایی که کارهای بسیار بزرگتر انجام داده اند ، به یک اندازه مورد لطف قرار می گیرند و به همه بطور یکسان عشق ورزیده می شود .

خداوند آنقدر ساده و بی ریاست که به همه به یک اندازه پاداش می دهد ، چه آنهایی که کم خدمت کرده باشند و چه آنهایی که بیشتر همگی به یک اندازه مورد توجه اویند . در واقع او آنقدر ساده و بی ریاست که همه از اینکه در حضور او باشند خرسند و شادند ، آنقدر شادند که می دانند او هرگز آنها را با یکدیگر قیاس نخواهد کرد . به همین دلیل است که او به عاشق گیج و سردرگم می گوید : "چرا تو باید به اینکه من سخاوتمند هستم ، رشک ببری ؟" در صورتیکه می توانست بگوید : "تو تمام روز را با من بوده ای ، و من هرچه که خواسته ای به تو داده ام ، پس چرا انقدر تند و عصبانی هستی ؟"

این همان گنجی و سردرگمی است که از قلب پدر بیرون می آید هنگامی که به پسر حسودش می گوید : "پسرم ، تو همیشه در کنار من هستی و من هر چه دارم از آن توست ."

فراخوان برای تغییر و تبدیل در اینجا نهفته است : تا ، نه با چشمهای ضعیف احترام به نفس خودم ، بلکه با چشمهای عشق الهی بنگرم ، تا زمانیکه من بخداوند به چشم یک زمیندار نگاه کنم ، به چشم پدری که می خواهد بیشترین بهره را در ازای کمترین مزد از من ببرد ، من نسبت به سایر کارگران و یا برادران و خواهرانم ، حسادت خواهم ورزید ، تندخو ، عصبانی و بی میل خواهم بود . اما اگر قادر باشم که جهان را با چشم های عشق الهی بنگرم ، در خوابم یافت که دیدگاه الهی ، آن دیدگاه کلیشه ای که یک زمیندار یا پدر سالار نیست ، بلکه دیدگاه یک پدر رئوف و بخشنده و مهربانی است که عشقش را به خاطر نوع رفتار فرزندان بین آنها تقسیم نمی کند . آنگاه است که تنها و حقیقی ترین واکنش من ، شکر و سپاسگزاری عمیق و خالصانه خواهد بود .

قلب خداوند

در نقاشی رامبراند ، پسر بزرگتر فقط دیده می شود و این دشوار است که بتوان فهمید در قلب او چه می گذرد . هم در داستان و هم در تابلو ، این سؤال برای من باقی مانده است : او در پاسخ به دعوتش برای شرکت در جشن چه خواهد گفت ؟ در مورد قلب پدر ، نه در داستان و نه در تابلو ، هیچ شکی وجود ندارد . قلب او برای هر دو پسرش می طبد ، او به هر دو عشق می ورزد ، او امیدوار است که هر دو آنها را به اتفاق و مثل دو برادر روی یک سفره ببیند ، او می خواهد که فرزندان اینرا تجربه کنند که علیرغم تفاوتهایی که با هم دارند هر دو متعلق به یک خانواده و فرزندان یک پدر هستند .

وقتیکه تمام این افکار به من هجوم می آورند ، می بینم که داستان پدر و پسر گمشده اش با چه قدرتی ثابت می کند که این من نبوده ام که خدا را برگزیده ام ، بلکه این خداوند بوده است که ابتدا مرا انتخاب کرده و این راز بزرگ ایمان ماست . ما خدا را انتخاب نمی کنیم ، خدا ما را برمیگزیند . از آغاز خلقت ما در سایه ی داستان خدا پنهان شده ایم و در پهنه ی داستان نقش بسته ایم . پیش از اینکه هیچ بشری ما را لمس کند ، خداوند محرمانه به ما شکل می دهد و ما را در عمق زمین به هم می بافتد و

قبل از اینکه هیچ بشری برای ما تصمیم بگیرد ، خداوند ما را در زهدان مادرمان به هم می بافت . خداوند قبل از اینکه هیچ بنی بشری بتواند عشق را به ما نشان بدهد ، به ما عشق می ورزد . او به ما با یک عشق نخستین ، نامحدود و بی قید و شرط ، عشق می ورزد و می خواهد که ما فرزندان محبوب او باشیم ، و به ما بگوید که همانند او عشق بورزیم .

بیشتر زندگیم در تلاش بوده ام تا خدا را بیابم ، بشناسم و به او عشق بورزم . سخت کوشیده ام تا رهنمودهای زندگی روحانی را دنبال کنم ، همیشه دعا کرده ام ، برای دیگران کار کرده ام ، کتاب مقدس را خوانده ام و سعی کرده ام تا از وسوسه هایی که مرا از خدا جدا می کند دوری کنم . بارها شکست خورده ام ، اما باز هم تلاش کرده ام حتی وقتی که دیگر داشتم کاملاً مأیوس می شدم .

حالا در شگفتم که آیا من توانسته ام به اندازه کافی به این امر واقف گردم که در تمام این مدت خداوند در تلاش بوده است تا مرا بیابد ، بشناسد و به من عشق بورزد . سؤال این نیست که ، من چگونه خدا را پیدا کنم ؟ سؤال این است که ، چگونه بگذارم تا خداوند مرا بیابد ؟ یا من چگونه خدا را بشناسم ؟ بلکه چگونه بگذارم تا خدا مرا بشناسد ؟ و بالاخره سؤال این نیست که من چگونه خدا را دوست بدارم ؟ بلکه چگونه بگذارم تا خداوند به من عشق بورزد ؟ خداوند در سرزمینهای دور دنبال من می گردد و تلاش می کند تا مرا بیابد ، با این آرزو که مرا به خانه باز گرداند . در هر سه داستان اخلاقی که مسیح در پاسخ به این سؤال که چرا او با گناهکاران هم سفره می شود ، روایت می کند ، او تأکیدش بر دعوت خداوند است . خداوند چوپانی است که به دنبال گوسفند گم شده اش می گردد . خداوند زنی است که چراغی برمی افروزد ، خانه را جارو می کند و همه جا را میکاود تا سکه ای را که گم کرده است بیابد . خداوند پدری است که مراقب فرزندانش است و منتظر آنان می ماند تا برگردند ، پس بسوی ایشان می دود و آنانرا در آغوش می گیرد و از آنها می خواهد و اصرار می کند که به خانه بیایند .

این ممکن است عجیب به نظر برسد ، اما خداوند همانقدر که من می خواهم او را بیابم ، (اگر نه بیشتر) او هم می خواهد که مرا پیدا کند . آری خداوند همانقدر به من نیاز دارد که من به او . خداوند

آن پدر سالاری نیست که در خانه می ماند و تکان نمی خورد و انتظار دارد فرزندانش بخانه بیایند و از او بخاطر گمراه بودنشان پوزش بخواهند ، و برای عفو به او التماس کنند و قول بدهند که پس از این بهتر عمل کنند . درست برعکس ، خداوند از خانه بیرون می رود ، از جاه و جلالش چشم پوشی میکند و به پیشواز آنها می شتابد ، هیچ اعتنایی به پوزشها و قولهایی که برای آینده ی بهتر می دهند نمی کند و فقط از بازگشت آنها و سلامتی ایشان خشنود است و آنرا به سر سفره ی پر برکتی که برای آنان فراهم شده می آورد .

من تازه دارم متوجه می شوم که نهاد و منش سفر روحانی من ، چه ریشه ای و بنیادین دچار دگرگونی خواهد گردید وقتی که دیگر این اندیشه را ندارم که خداوند خود را بگونه ای پنهان کرده که یافتنش برای من بسیار دشوار و نا ممکن خواهد بود اما در عوض می بینم که این من هستم که پنهان شده ام و خداوند است که کاوش را ادامه میدهد . وقتی از چشمهای خداوند به خود گمشده ام می نگرم ، تازه متوجه شادمانی او از بازگشتم به خانه می شوم و اینجاست که دیگر زندگی پر اضطراب و نگران کننده ای ندارم و زندگیم بیشتر بر پایه اعتماد استوار خواهد گردید .

آیا این خوب نیست که لذت و شادمانی خدا را به این وسیله که بگذارم او مرا بیابد ، بخانه بازگرداند و بازگشت مرا با فرشتگان جشن بگیرد ، بیشتر و بیشتر کنم ؟ آیا این عالی نیست که بگذارم خداوند مرا بیابد و بطور مفرط دوست بدارد و لبخند بزند ؟ سوالاتی از این دست ممکن است موجب این بشود که من به عقیده و فکر خود ایمان دارم . می توانم بپذیرم که من ارزش اینرا دارم که بدنالم بگردند ؟ آیا باور کنم که خداوند واقعاً آرزو دارد که با من باشد ؟

مغز و درون کشمکش روحانی من در اینجاست : کشمکش بر علیه ، خود را مردود دانستن ، خود را دون شمردن ، و از خود نفرت داشتن . این یک جنگ و ستیز خشم آلود است ، زیرا جهان و شیاطین موجود در آن ، هم پیمان شده اند تا مرا وادار کنند که فکر کنم من انسانی بی ارزش ، به درد نخور و بی اهمیت هستم .

یک عشق نخستین و ابدی

برای مدتها من کمتر به نفس خود احترام می گذاشتم تا بلکه با تقواتر و پرهیزکارتر بشوم . بدفعات دربارہ ی غرور و تکبر و خودبینی به من هشدار داده شده بود ، آنقدر که تصور می کردم که اگر خودم را تقبیح کنم و یا از خودم ناراضی باشم خیلی کار خوبی کرده ام . اما حالا متوجه شده ام که گناه واقعی ، انکار عشق خدا بعنوان عشق نخستین خودم ، و بی اساس دانستن خوبیهای اصلی خودم می باشد . زیرا اگر این عشق نخستین و این خوبیهای اصلی را برای خودم مطالبه نکنم ، تماس با (خود) واقعی ام را از دست میدهم و برای یافتن چیزهایی که فقط در خانه ی پدرم یافت می شود ، در مسیر مخرب و ویرانگری قرار خواهم گرفت .

من گمان نمی کنم در تلاش برای مطالبه ی عشق نخستین خداوند و دستیابی به اصل خوبیهای تنها باشم . چه بسیار انسانهایی که دچار چشم و هم چشمی ، غرور و تکبر و نخوت و خود بزرگ بینی می گردند . من همواره با دیدن زنان و مردانی که دارای استعدادهای درخشان هستند و برای کمال ، هنرمندی و فضیلت خود نایل به دریافت جوایز متعددی شده اند و همواره در مورد خوبیهایشان تردید و شک بخود راه میدهند ، شگفت زده می شوم . آنها بجای اینکه این موفقیت ها و پیروزی های ظاهری را نشانه ی زیبایی درونی خویش بدانند ، آنرا سرپوشی برای پنهان کردن بی بها بودن شخص خودشان می دانند . عده ای از این افراد بارها به من گفته اند : " اگر مردم می دانستند که در اعماق وجودی من چه می گذرد ، دست از این تعریف و تمجید و تشویق هایشان برمی داشتند . "

من پیاد دارم با مرد جوانی که مورد لطف و تحسین کسانی که او را می شناختند بود ، صحبت می کردم ، او به من گفت که چگونه یک اظهار نظر انتقادی از سوی یکی از دوستانش او را به قعر یک افسردگی فرو برده است . همانطور که حرف میزد اشک از چشمانش سرازیر بود و شانه هایش بشدت تکان می خورد . او حس میکرد که دوستش تمام دیوارهای دفاعی او را تخریب کرده و او را همانگونه

که واقعاً هست می بیند : یک سالوس و ریاکار کریه المنظر و یک انسان خوار و زبون که خود را در زیر پرتو ظواهر زندگی مخفی کرده است . وقتی که داستان او را شنیدم ، متوجه زندگی تلخ و غمگین او شدم ، هر چند که اطرافیانش همواره بخاطر جوایزی که او دریافت کرده بود به او حسادت می کردند . سالها او با این پرسشها کلنجار میرفت : " آیا کسی واقعاً مرا دوست دارد ؟ آیا کسی اصولاً به من اهمیت می دهد ؟ " و هر بار هم که او از پله های ترقی کمی بالاتر رفته بود ، با خودش فکر کرده بود : " من واقعاً آن کسی نیستم که همه فکر میکنند ، یک روز بالاخره همه چیز رو می شود و آنوقت است که مردم خواهند دید که من آدم خوبی نیستم . "

این برخورد نشانگر این است که بسیاری از مردم در طول زندگیشان زیاد مطمئن نیستند که آنطور که واقعاً هستند مورد لطف و علاقه ی اطرافیانشان هستند . خیلی ها داستانهای وحشت آوری دارند که دلایل قابل توجهی برای عدم اعتماد به نفسشان ارایه میدهد : داستانهایی در مورد والدینی که آن چیزی را که آنها واقعاً به آن نیاز داشتند به آنها نداده بودند ، در مورد آموزگارانی که با آنان بدرفتاری کرده بودند ، در مورد دوستانی که به آنها خیانت کرده بودند و در مورد کلیسایی که آنان را در یک لحظه ی بسیار بحرانی زندگیشان ، یکه و تنها در سرما رها کرده بود .

داستان پسر گمشده ، داستانی است که درباره ی عشقی صحبت میکند که قبل از بوجود آمدن هرگونه عدم پذیرش وجود داشته است و همواره ، حتی پس از تمام عدم پذیرشها هم وجود خواهد داشت . این یک عشق نخستین و یک عشق ابدی است ، یک عشق الهی ، عشق خدایی که هم پدر ماست و هم مادرمان . این عشق سرچشمه ی تمام عشق های حقیقی بشریت است . تمام زندگی و موعظه های مسیح یک هدف را دنبال میکرد : آشکار کردن عشق پایان ناپذیر ، پدرانه و مادرانه ی خدایی و نشان دادن راهی که ما را در تمام زندگی روزمره مان بسوی این عشق رهنمون سازد . در تصویری که رامبراند از پدر در نقاشی اش کشیده است ، گوشه ای از این عشق را به من نشان داده است . این عشقی است که همیشه پذیرای من در خانه بوده و همیشه می خواسته است که جشن و شادمانی برگزار کند .

پدر جشن می گیرد

پدر به خدمتکارانش گفت: "جامه ی بهترین را از خانه آورده بدو بپوشانید و انگشتری بر دستش کنید و نعلین برپایه هایش، و گوساله ی پرواری را آورده ذبح کنید تا بخوریم و شادی نمایم. زیرا که این پسر من مرده بود، زنده گردید و گم شده بود پیدا شده، پس به شادی شروع کردند.

تقدیم بهترین چیزها

این کاملاً برای من روشن است که بازگشت پسر کوچکتر، تنها یک بازگشت ساده به مزرعه ی خانوادگی نیست. لوقا پدر را مردی ثروتمند که دارای ثروت و زمینهای پهناور و خدمتکاران بسیاری است، معرفی می کند برای تطبیق با این تفسیر، رامبراند هم، پدر و دو مرد دیگری را که در صحنه حضور دارند با لباسهای فاخر و گران قیمت به تصویر کشیده است. دو زنی که در قسمت تحتانی تصویر قرار دارند به ستونی تکیه داده اند که آن محل را بیشتر به قصری شبیه ساخته تا یک خانه ی روستایی. لباسهای پر زرق و برق پدر و نگاه کامیاب اطرافیان حاضر در تابلو، کاملاً با چهره ی دردمند، مغموم و رنج کشیده و قامت خمیده اش مغایرت دارد. خدایی که متحمل رنجهای زیادی برای ابراز عشقش به فرزندانش گشته است، همان خدای ثروتمند و با شکوهی است که تمام ثروت و جلال و شکوهمندی و رحمتش را برای فرزندانش آشکار می سازد و به آنان تقدیم می دارد. پدر حتی این فرصت را به فرزندش نمی دهد تا از او پوزش بخواهد. او با عفو و بخشش سخاوتمندانه و فوری اش، مجال التماس به پسرش را نمی دهد. اما تنها این ها نیست. پدر نه تنها او را بدون هیچ سؤال و پرسشی می بخشد، بلکه تحمل اینرا ندارد که برای پس دادن یک زندگی خوب و پر نعمت بیش از این صبر کند. آنقدر سریع می خواهد این کارها را بکند که بنظر خیلی ناشکیبا می آید. بهترین چیزها بایستی به فوریت به فرزندش داده شود. هنگامی که فرزندش انتظار اینرا دارد که با او مثل یکی

از رعایا رفتار شود ، پدرش فوراً به او لباس فاخری را که برای میهمانان خاص در نظر گرفته شده می پوشاند ، و با اینکه پسر احساس می کند که دیگر لیاقت اینکه پدرش او را فرزند خود بداند را ندارد ، پدرش انگشتی بدستش و صندل به پایش می کند تا به او احترام و آبرو ببخشد و بعنوان فرزند محبوبش ، میراثش را به او باز گرداند .

من بخوبی لباسی را که در طول تابستان پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان می پوشیدم بیاد دارم . شلوار سفید ، کمربند پهن ، پیراهن رنگین و کفشهای براقم ، همه نشانگر این بودند که من چه احساس خوبی برای خودم دارم والدینم از اینکه این لباسها را برایم خریده بودند بسیار خرسند بودند و نشان می دادند که من مایه مباهات و سربلندی آنان هستم و من بسیار خوشحال و سپاسگزار بودم که پسر آنان باشم . من بخصوص بیاد دارم که از پوشیدن کفشهای نو چه احساس خوبی داشتم . از آن روزها به بعد من مسافرتها زیادی داشته ام و دیده ام که مردم چگونه زندگی را با پاهای برهنه می گذرانند و حالا بهتر می توانم مفهوم نهادین کفشهای نو را درک کنم . پای برهنه نشانگر فقر و تنگدستی و حتی بندگی و اسارت است . کفش برای ثروتمندان و قدرتمندان است . کفش ها پاها را در مقابل گزند مارها حفظ می کنند . به انسان اطمینان ، ایمنی و استحکام می بخشند و صید را به صیاد تبدیل می کنند . برای بسیاری از فقرا کفش پوشیدن ، گذار از یک محک و آزمایش است .

پدر فرزندش را با نشانه های آزادی می پوشاند ، آزادی فرزندان خدا . او نمی خواهد هیچکدام از آنها غلام و برده ی کسی باشند . او می خواهد آنان لباس فاخر و محترمانه ، کفشهای آبرومندانه و انگشتی موروثی را به تن ، پا و دستشان کنند . این درست مثل یک اعطای نشان و اعتبار است ، که خداوند به دلخواه خودش موعد بر پا کردن آنها مقرر می سازد . معنی کامل این اعطای نشان و بر پا کردن آنها می توان در باب سوم کتاب ذکریای نبی در کتاب مقدس مشاهده کرد :

" ویهوشع رئیس کهنه را به من نشان داد که به حضور فرشته ی خداوند ایستاده بود ویهوشع به لباس پلید ملبس بود و به حضور فرشته ایستاده بود . آنانی را که به حضور وی ایستاده بودند خطاب

کرده ، گفت : " لباس پلید را از برش بیرون کنید " و او را گفت : " ببین عصیان را از تو بیرون کردم و لباس فاخر به تو پوشانیدم ، " و من گفتم که عمامه ی طاهر بر سرش بگذارند . پس عمامه ی طاهر بر سرش گذاردند و او را به لباس پوشانیدند و فرشته ی خداوند ایستاده بود .

و فرشته ی خداوند یهوشع را اعلام نموده ، گفت : " یهوه صبا یوت چنین می فرماید : اگر به طریق های من سلوک نمایی و ودیعت من را نگاه داری تو نیز خانه ی مرا داوری خواهی نمود و صحن های مرا محافظت خواهی کرد و تو را در میان آنانی که نزد من می ایستند بار خواهم داد . پس ای یهوشع رئیس کهنه بشنو من نقش آنرا رقم خواهم کرد و عصیان این زمین را در یک روز رفع خواهم نمود هر کدام از شما همسایه ی خود را زیر مو و زیر انجیر خویش دعوت خواهید نمود ."

وقتی که داستان پسر گمشده را با دیدگاهی که زکریای نبی در سر دارد می خوانم ، کلمه ی (فوراً) که پدر بوسیله ی آن مستخدمین را تشویق و ترغیب می کند تا لباس و انگشتری و صندل برای پسرش بیاورند ، بیانگر یک نوع بخصوص از ناشکیبایی و بی صبری است که در انسان وجود ندارد . این نشان دهنده ی یک اشتیاق الهی است برای بر پا کردن بارگاه و ملکوتی ، که از روز نخستین آماده بوده است .

شکی وجود ندارد که پدر خواهان یک جشن و مهمانی بزرگ است . کشتن گوساله ای که برای مراسم خاصی پروار شده بود ، نشان میدهد که پدر چقدر خواهان این است که بخاطر بازگشت فرزندش ضیافتی بر پا کند که تا آنروز مانند آن دیده نشده باشد . شادمانی پر برکت و زیاد او کاملاً مشهود است . پس از اینکه دستور میدهد که همه چیز را آماده کنند ، اعلام میکند : " ما می خوریم و شادی می کنیم ، زیرا که این پسر من مرده بود ، زنده گردید و گم شده بود ، پیدا شد . " و بلافاصله شادمانی آغاز گردید . در آنجا غذا به وفور یافت می شود ، موسیقی و رقص بر پاست و سروصداها و هلهله و شادیهای میهمانی ، از فاصله ی دور از خانه بگوش میرسد .

دعوت به شادمانی

تصور اینکه خداوند ضیافتی براه بیاندازد برای من مشکل است. بنظر می رسد که این با تشریفات و آیین هایی که همواره مرا به خدا پیوند داده است در تناقض باشد. اما وقتی که به شیوه ای که مسیح ملکوت خداوند را تشریح می کند فکر می کنم، همیشه یک مهمانی شاد در آن برپاست. مسیح می گوید: "عده ی زیادی از شرق و غرب خواهند آمد و به همراه ابراهیم، اسحاق و یعقوب در مهمانی آسمانی ملکوت خداوند در کنار یکدیگر خواهند نشست و این مهمانی را با یک جشن عروسی که پادشاه به پسرش تقدیم می کند مقایسه می نماید. خدمتکاران پادشاه بیرون می روند و مردم را با این کلمات دعوت می کنند: "توجه کنید، من یک ضیافت ترتیب داده ام. گاو و گوساله ی پرواری من ذبح شده اند، همه چیز آماده است، به جشن عروسی بیایید." اما عده ی زیادی، چندان علاقه ای نشان ندادند. آنها گرفتار کار و مشکلات خودشان بودند.

مسیح در همین داستان پسر گشمنده شرح می دهد که پدر چقدر مشتاق است تا ضیافتی به پسرش تقدیم کند، حتی وقتی که می بیند عده ای از آمدن به مهمانی خود داری کرده اند، این دعوت به غذا، یک دعوت برای صمیمیت با خداوند است. این بخصوص درشام آخر بخوبی روشن است، درست کمی قبل از مرگ مسیح. آنجا او به حواریونش می گوید: "به شما بگویم، از حالا به بعد من دیگر هرگز شراب نخواهم نوشید تا روزی که شراب تازه را همراه با شما در بارگاه پدرم بنوشم." و در پایان عهد جدید، آخرین پیروزی خداوند مثل یک جشن عروسی با شکوه توصیف شده است: "حکومت و سلطنت خداوند، خدای قادر و توانای ما آغاز شده است، بیایید خوشحال و شادمان باشیم و به خدایمان بیایم، زیرا اکنون زمان ازدواج بره است.... برکت بر کسانی که به جشن عروسی بره دعوت شده اند..."

جشن و شادمانی متعلق به ملکوت خداوند است. خداوند نه تنها رحمت و بخشش، صلح و آشتی و تسلی و درمان میدهد، بلکه می خواهد که این هدایا را بعنوان منبع و منشأ شادمانی برای آنانی که شاهد هستند، نگهدارد. در هر سه داستان اخلاقی که مسیح شرح می دهد تا توضیح بدهد که چرا با گناهکاران هم سفره می شود، خداوند شادی می کند و سایرین را نیز دعوت می کند تا با او شادی کنند. "با من شادی کنید"، چوپان می گوید: "من گوسفند گم شده ام را پیدا کرده ام، با من شادی کنید." زن فقیر می گوید: "من درهم گم شده ام را پیدا کرده ام، با من شادی کنید." پدر می گوید: "این پسر من گم شده بود، پیدا شد، بیاید جشن بگیریم و شادی کنیم."

تمام این صداها، صداهای خدا هستند. خدا نمی خواهد شادیش را برای خودش نگهدارد، او می خواهد همه در این شادی شریک باشند. شادی خدا، شادی فرشتگان و مقدسین اوست، شادی تمام کسانی است که به بارگاه ملکوتی او تعلق دارند.

رامبراند لحظه ی بازگشت پسر کوچکتر را نقاشی می کند. پسر بزرگتر و سه عضو دیگر خانه ی پدر فاصله شان حفظ شده است. آیا آنان می توانند شادی پدر را درک کنند؟ آیا آنها می گذارند که پدر آنها را به آغوش بگیرد؟ آیا من یا آنها قادر خواهیم بود از اتهامات آنها صرفنظر کرده و در جشن آنها شرکت کنیم؟ آیا می توانم؟

من فقط می توانم یک لحظه راببینم، و فقط می توانم حدس بزنم که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. تکرار می کنم: آیا آنها می توانند؟ آیا من می توانم؟ من می دانم که پدر می خواهد که تمام مردم اطراف او لباس های جدید پسر تازه بازگشته اش را پسند کنند، و بر سر سفره به او ملحق شوند، با او غذا بخورند و با او برقصند. این یک امر خصوصی نیست. این چیزی برای تمام خانواده است که در این جشن شرکت کنند و شکر گزار باشند.

من دوباره تکرار می کنم : آیا آنها می توانند ؟ آیا من می توانم ؟ این سوال بسیار مهمی است زیرا با اینکه عجیب به نظر می رسد با اینحال پایداری و ایستادگی مرا برای ادامه ی یک زندگی شاد لمس می کند .

خداوند شادی می کند . نه بخاطر این که مشکلات جهان حل شده اند و نه به این دلیل که تمام درد و رنج و سختی بشریت به پایان رسیده است ، نه حتی بخاطر اینکه هزاران هزار انسان تغییر کیش داده اند و حالا او را بخاطر خوبی هایش دعا می کنند . نه ، خدا شادی می کند زیرا یکی از فرزندانش که گم شده بود ، پیدا شده است . چیزی که من بدان فراخوانده شده ام ، ورود به این شادمانی است . این شادی خداست ، نه شادی دنیوی . این شادمانی است که از دیدن یک کودک که از وسط تمام خطرات و بحرانها به آغوش خانواده باز می گردد ، پدید می آید . این یک شادی پنهان است ، همانقدر پنهان و نامحسوس که نوازنده ی فلوت در تابلو رامبراند دیده می شود .

من زیاد به شادمانیهایی که کوچک و پنهان هستند و یا خیلی کم مورد توجه مردم اطرافم قرار می گیرند ، عادت ندارم . غالباً آماده ی دریافت خبرهای بد هستم و بیشتر عادت دارم راجع به جنگ ، خشونت و جنایت بخوانم و شاهد ناآرامی ، ستیز و کشمکش باشم . من معمولاً منتظرم تا کسانی که به دیدنم می آیند درباره ی مشکلات و دردهایشان ، شکست ها و ناامیدیشان و افسردگی و پریشانی و اضطرابشان برایم حرف بزنند . به گونه ای عادت کرده ام که با غم و اندوه زندگی کنم و در نتیجه چشمهایی را که باید شادی را ببینند و گوشهایی را که باید خوشحالی و سروری را بشنوند که متعلق به خدا هستند و در گوشه و کنار این دنیای خاکی پنهان شده اند را از دست داده ام .

من دوستی دارم که آنقدر به خدا نزدیک است که قادر است در جاهایی که من فقط غم وانده می بینم ، شادی و نشاط ببیند . او زیاد مسافرت می کند و مردم بیشماری را ملاقات می کند . وقتی که به خانه برمی گردد من منتظرم تا برایم راجع به مشکلات و موقعیتهای اقتصادی کشورهایی که به آنها سفر کرده ، درباره ی بعدالنی هایی که دیده و شنیده و درد و رنجی که شاهد آن بوده حرف بزنند ولی با اینکه

درباره تغییر و تحول فاحش جهان اطلاعات وسیعی هم دارد ، بندرت پیش می آید تا در آن باره صحبت کند ، وقتی هم که می خواهد تجربیاتش را از سفرهایش با من تقسیم کند ، راجع به شادیهای پنهانی که کشف کرده است می گوید ، او درباره یک مرد ، یک زن و یا یک بچه که به او امید و آرامش داده اند حرف میزند . او راجع به گروه کوچکی از مردم که در این دنیای وانفسای پراز غوغا و آشفته به یک دیگر بسیار وفادارند می گوید . او درباره ی شگفتیهای کوچک خدا حرف میزند . بارها واقعاً نا امید شده ام زیرا ، من مایلم اخبار روزنامه ها را بشنوم ، اخباری هیجان انگیز و روح بخش که بتوان راجع به آن با رفقا صحبت کرد . اما او هزگز به نیاز پیروی من از مسایل احساساتی و شورانگیز پاسخی نمی دهد او همچنان ادامه میدهد: " من یک چیز بسیار کوچک و فوق العاده زیبا دیدم ، چیزی که به من بسیار شادی بخشید ."

پدر فرزند گمشده ، تمام شادمانی را که بازگشت پدرش به همراه دارد به خویشتن می بخشد . من باید از او یاد بگیرم . من باید یاد بگیرم که شادی حقیقی را که می شود بسرقت برد ، بدزدم و به سایرین نشان بدهم . بله ، می دانم که هنوز همه تغییر کیش نداده اند و هنوز در همه جا صلح و آرامش برقرار نیست و هنوز همه ی دردها از بین نرفته است ، اما هنوز من مردمی را می بینم که بر می گردند و به خانه باز می گردند ، من صداهایی را می شنوم که دعا می کنند ، من لحظه های عفو و بخشش را می شناسم ، و شاهد نشانه های بسیاری از امیدواری هستم . من مجبور نیستم صبر کنم تا همه چیز خوب بشود ، اما میتوانم برای هر چیز کوچکی که در ملکوت پروردگار وجود دارد جشن و سرور بر پا کنم .

این یک نظم و ترتیب واقعی است . لازم است که نور را برگزینم ، هر چند که آنقدر تباهی و ظلمت وجود داشته باشد که مرا بترساند ، زندگی را برگزینم حتی اگر قوای مرگ قابل رؤیت باشد ، و حقیقت را برگزینم حتی اگر با دروغهای بسیار احاطه شده باشم . من وسوسه می شوم که توسط اندوه آشکار وضعیت بشر که (من دیگر ادعای شادیی که در راه های کوچک بسیار اما حقیقی ، خود را می نمایاند

را ندارم) تحت تأثیر قرار بگیرم. جایزه‌ی انتخاب شادی، خود شادی است. زندگی در میان مردمی که دچار عقب ماندگی ذهنی هستند، مرا به این امر متقاعد ساخته است. چه بسیار عدم پذیرشها، دردها و رنجها و جراحتهای که در میان ما وجود دارد، اما وقتی که شادی را که در میان تمام این رنجهاست فقط یکبار برگزینی، زندگی تبدیل به جشن و شادمانی میگردد. شادی هرگز منکر اندوه نیست، اما آنرا تبدیل به محیطی برای شادی بیشتر می کند.

قطعاً مرا خام و بی تجربه، خیالاتی و احساساتی قلمداد خواهید کرد و مرا متهم به بی اساس دانستن مشکلات حقیقی و ساختار شیرانه‌ای که زمینه‌ی بدبختیهای بیشتر بشریت را فراهم می کند، خواهید ساخت. اما خداوند هنگامی که یک گناهکار توبه می کند به وجد می آید. از نظر آماری این زیاد جالب توجه نیست، اما برای خدا هرگز اعداد و شماره اهمیت نداشته است، کسی چه می داند که جهان بخاطر دعای یک، دو یا سه نفر، هنگامی که بقیه‌ی بشریت همه‌ی امیدشان را از دست داده بودند نابود نشده است؟

از نظر خداوند یک حرکت پنهانی ناشی از ندامت، یک رفتار کوچک عاری از نفس پرستی و یک لحظه‌ی حقیقی عفو و بخشش کفایت می کند تا او را از تخت و سریرش برخیزانده و بسوی فرزند بازگشته اش بکشاند و بهشت را با نوای شادمانی الهی اش پر کند.

بدون غم و اندوه، هرگز

اگر این راه و طریقت خداست، پس من تمام صداهای محکوم شده و ملعون را که موجب اضطراب و دلتنگی ام می شوند رها می کنم و می گذارم شادیهای کوچک، حقیقت جهانی را که در آن زندگی می کنم برایم آشکار سازند. وقتی مسیح درباره جهان سخن می گوید بسیار واقع بین است. او درباره‌ی جنگ ها، انقلاب ها، زلزله ها، طاعون و دیگر بلاهای قحطی و خشکسالی، آزار و شکنجه، خیانت و عداوت و قتل و ترور سخن می گوید. هیچ معلوم نیست که این نشانه ها و علایم ظلمت و

تباهی جهان تا کی ادامه خواهد داشت ، اما با تمام این احوال ، شادی خداوند می تواند در میان این همه تباهی از آن ما باشد . این شادی متعلق به خانه و اهل بیت خداست ، خدایی که عشق او نیرومندتر از مرگ است و خدایی که به ما اختیار می دهد ، با اینکه متعلق به بارگاه شاد او هستیم ، در جهان باقی بمانیم . این یکی از اسرار شادی اولیاء است ، از سن آنتونی صحرا نشین ، تا سن فرانسیس آسیسی ، و از فرر رجروشولتز (تایزا) تا مادر ترزای کلکته ، شادی هدف همه ی مردان و زنان خدا بوده است ، این شادی را می توان در چهره ی آدمهای معمولی ، فقرا و اغلب مردم رنجدیده ای که امروزه در میان تغییر و تحولات فاحش اقتصادی و اجتماعی زندگی می کنند دید ، اما چه کسی هنوز هم می تواند صدای شادی و هلهله ی خانه ی پدر را بشنود . من خودم هر روز این شادی را در چهره ی آدمهایی که عقب ماندگی ذهنی دارند می بینم . تمام این مردان و زنان معصوم و مقدس ، چه آنهایی که در گذشته زندگی میکرده اند و چه آنهایی که امروز با ما زندگی می کنند ، آنها می توانند حتی کوچکترین بازگشت ها را هم تشخیص بدهند ، بازگشت هایی که هر روز اتفاق می افتد و موجب شادی پدر می شوند . آنها معنی شادی راستین را به طرزی شگفت آور درک می کنند .

برای من بسیار متحیرکننده است که تفاوت اساسی بین بدبینی و شادی را تجربه کنم ، بدبین هرکجا که می رود بدنبال ظلمت و تباهی است ، آنها همواره به نزدیک شدن و نزدیک بودن خطر ، علل ناپاکی و بدی ، و توطئه چینی های مخفیانه اشاره می کنند آنها علت اعتماد را بی تجربگی ، اهمیت را رمانتیک و عفو و بخشش را پیروی از احساسات می خوانند . آنها وجد و سرور و ذوق و شوق را به باد تمسخر می گیرند . شوق و اشتیاق روحانی و معنوی را دست می اندازند و از رفتارها و جاذبه های روحانی نفرت دارند . آنها خود را واقع گرایایی می دانند که واقعیت را به حقیقت و آنطور که هست می بینند و واقع گرایایی که مغبون هیجانان و فرار از واقعیات نمی شوند . اما با تحقیر و کم ارزش نمودن شادی خدا ، ظلمت و تباهی آنان را بیشتر به کام خویش می کشاند .

مردمی که شادی خدا را درک کرده اند ، منکر ظلمت نمی شوند ، اما برمی گزینند که در تباهی و ظلمت باقی بمانند . آنها باور دارند که نوری که در ظلمت می درخشد ، می تواند بیشتر از خود تاریکی مورد اعتماد قرار بگیرد و باور دارند که ذره ای از این نور می تواند تمامی آن تاریکی را دفع نماید . آنها پرتوهای نور را به یکدیگر نشان می دهند و پنهان ها را آشکار می سازند و حضور راستین خدا را به یکدیگر می نمایانند ، آنها در می یابند که انسانهایی هستند که جراحات یکدیگر را درمان می کنند و التیام می بخشند ، گناههای یکدیگر را می بخشند ، دارایی شان را بایکدیگر تقسیم می کنند ، روح جامعه شان را تقویت می کنند بخاطر نعمتهایی که دریافت کرده اند جشن می گیرند و به انتظار ظهور و حضور با شکوه و مجلل خداوند می نشینند .

در تمام لحظات هر روز ، من این شانس را دارم که بین شادی و بدبینی یکی را انتخاب کنم . هر فکری که دارم می تواند بدبینانه یا خوب و شاد باشد . هر کلمه ای که می گویم و هر حرکتی که می کنم نیز به همان ترتیب . در امکان این گزینش ها به شدت احتیاط می کنم و مراقب هستم و همیشه با همان شدت در می یابم که تمام انتخابهای خوب و شاد ، شادی بیشتری را در پی دارد و دلایل بیشتری به من میدهد تا زندگی شاد حقیقی را در خانه ی پدر جشن بگیرم .

مسیح این زندگی شاد را بطور کامل در خانه ی پدر داشت . شادی پدرش را ما می توانیم در کلام خود او ببینیم که می گوید: " هر چه پدر دارد از آن من است . " به اضافه ی شادی بیکران خداوند . این شادی الهی ، اندوه الهی را از بین نمی برد . در جهان ما ، شادی و اندوه دافع یکدیگرند و این دو در کنار هم جایی ندارند . شادی یعنی عدم وجود اندوه و اندوه یعنی عدم وجود شادی . اما چنین فرق و رجحانی در نزد خداوند وجود ندارد . عیسی مسیح فرزند خدا ، مرد اندوه و غصه است ، اما او مرد تمام شادیها هم هست . ما زمانی متوجه این می شویم که می بینیم مسیح در تحمل سخت ترین دردها و رنجها هرگز از پدرش جدا نبوده است . اتحاد او با خدا هرگز شکسته نشد ، حتی زمانی که احساس کرد که خداوند او را رها کرده است . شادی خداوند متعلق به رابطه ی پدر و فرزندی اوست ، و این شادی مسیح و

پدرش به منم عرضه گردیده است . مسیح می خواهد منم از همان شادی او لذت ببرم : " من به تو عشق میورزم ، همانطور که پدرم به من عشق میورزد . در عشق من باقی بمان ، اگر احکام مرا اجرا کنی در عشق من باقی خواهی ماند همانطور که من احکام پدرم را اجرا کردم و در عشق او ماندم . من اینرا گفتم تا شاید شادی من در تو نیز باشد و شادی تو کامل گردد . " بعنوان فرزند بازگشته ی خدا ، که در خانه پدر زندگی می کنم ، می توانم ادعا کنم که شادی خدا ، شادی من نیز هست . در زندگی من بندرت پیش می آید که گریبانگیر اندوه ، غم ، بدبینی ، بد خلقی ، ظلمت ، افکار نا سالم و افسردگی نشوم . و معمولاً هم اجازه داده ام که شادی خانه ی پدرم تحت الشعاع قرار بگیرد . اما وقتی که واقعاً باور می کنم که به هر حال باز گشته ام و پدرم به من ردا و انگشتی و پاپوش بخشیده است ، می توانم این نقاب غم و اندوه را از روی قلبم بردارم و دروغهایی را که درباره ی شخصیت حقیقی خودم به من می گوید ، دفع و ادعای آزادی روحی و درونی فرزند خدا را داشته باشم .

اما باز هم هست . یک بچه همیشه بچه باقی نمی ماند . یک بچه بزرگ می شود و به سن بلوغ می رسد ، یک جوان بالغ ، پدر و یا مادر می شود . وقتی که پسر گمشده به خانه باز می گردد ، او بر نمی گردد که یک بچه باقی بماند ، بلکه باز می گردد تا دعوی فرزند ی کند و خود ، پدر بشود ، بعنوان فرزند بازگشته ی خداوند که دعوت شده ام تا جایگاهم را در خانه ی پدر باز یابم ، حالا دعوت شده ام و فراخوانده شده ام تا خودم پدر باشم . من از این دعوت بیم دارم .

مدتها با این بینش زندگی کرده بودم که بازگشتم به خانه ی پدر ، آخرین دعوت و فراخوان خواهد بود . واقعیت این است که من هنوز در سطوح مختلف در حال بازگشتن هستم . اما هر چه بیشتر به خانه نزدیک می شوم ، برایم روشن تر می شود که فراخوان دیگری نیز ، فراتر از فراخوان من بخانه وجود دارد . این دعوت به پدر شدن است ، پدری که خوش آمد می گوید و ضیافت بر پا می دارد . پس از اصلاح رابطه ی فرزند ی ام ، حالا باید ادعای پدر بودن داشته باشم . وقتی که برای نخستین بار پسر گمشده رامبراند را دیدم ، هرگز حتی در خواب هم نمی توانستم ببینم که تبدیل به پسر نادم شدن

تنها یک گام در راه تبدیل شدن به پدر بخشنده است . من حالا می بینم که دستهایی که عفو می کنند ، تسلی می بخشند ، درمان می کنند و ضیافت ترتیب می دهند ، باید همان دستهای خود من باشند . بنابراین تبدیل شدن به پدر برای من نتیجه ی تأثیر غیر منتظره ی تابلوی پسر گمشده ی رامبراند است .

نتیجه

تبدیل شدن به پدر

رحیم و غم خوارباش، همانگونه که

پدرت رحیم و غمخواراست

یک گام به تنهایی

وقتی برای اولین بار به جزییات تابلوی پسر گمشده ی رامبراند نگاه کردم . یک سفر روحانی برایم شکل گرفت که این سفر مرا وا داشت که این کتاب را به رشته تحریر در آورم . حالا که به انتهای کتاب رسیده ام ، تازه میفهمم که چه مسافرت درازی را پشت سر گذاشته ام .

از ابتدای کار این آمادگی را داشتم که بپذیرم ، نه تنها پسر کوچکتر بلکه پسر بزرگتر هم ، می توانند نمود با اهمیتی از سفر مرا آشکار سازند . برای مدتها پدر کسی بود که پذیرای من بود ، مرا عفو می کرد ، خانه ای به من میداد و به من آرامش و شادی می بخشید . پدر جایی بود برای بازگشت ، مقصد من ، مأمنی برای آسایش . این گاهی برای من درد آور بود وقتی که دریافتم سفر روحانی من تا زمانی که پدر بعنوان یک بیگانه و خارجی تلقی می شد ، کامل نخواهد شد .

این شروع کار برای من بود که حتی بهترین و بزرگترین تشکیلات روحانی و مذهبی ، نتوانسته بودند مرا کاملاً از شر تهدیدات رعب آور این خدای پدر رها سازند . تمام چیزهایی که من درباره ی عشق پدر آموخته بودم ، نتوانسته بود مرا قادر سازد تا بگذارم این قدرتی که اختیار کامل مرا بدست گفته بود ، طبق خواسته اش بر من مستولی گردد .

عشق خداوند به طریقی به سبب ترس از قدرت خدا ، محدود شده بود ، و عاقلانه به نظر می رسید که فاصله ای حفظ شود هر چند که نیاز به نزدیکی شدیداً حس میشد . من می دانم که افراد بیشماری

نیز همین تجربه را دارند ، من دیده ام که ترس از انتقام خدا و تنبیه او چگونه زندگی روحی و احساسی مردم بسیاری را فلج کرده است . این ترس از خدا یکی از بزرگترین تراژدیهای بشریت است .

نقاشی رامبراند و زندگی فجیع و حزن انگیز او این زمینه را برای من فراهم می کند که دریابم آخرین مرحله ی زندگی روحانی این است که تمام ترس و واهمه از پدر را کنار بگذارم تا این امکان برایم فراهم شود که بتوانم مثل او باشم .

تا زمانی که پدر ترس به همراه داشته باشد او یک بیگانه است و نمی تواند در کنار من زندگی کند . اما رامبراند که پدری را به من نشان داد که بسیار آسیب پذیر بود ، مرا مجبور کرد که متوجه این امر بشوم که آخرین وظیفه من این است که مثل پدر بشوم و رحمت الهی او را در زندگی روزمره ام داشته باشم . گرچه من هم پسر کوچکتر و هم پسر بزرگتر هستم ولی اینطور باقی نخواهم ماند و تبدیل به پدر خواهم شد . هیچ پدر و مادری نیستند که اول دختر و پسر نبوده باشند ، اما هر پسر و دختری باید دوران کودکی را پشت سر گذاشته تا بتوانند برای دیگران پدر و مادر بشوند . این گامی دشوار است که باید به تنهایی برداشت ، بخصوص در دوره ای از تاریخ که پدر و مادر بودن کاری بسیار سخت و دشوار است ، اما این گامی واجب و ضروری ، برای انجام و تکمیل سفر روحانی است .

هر چند که رامبراند ، پدر را در مرکز فیزیکی نقاشی اش قرار نمی دهد ، با اینحال روشن است که او در مرکز رویداد نقاشی است . تمام روشنایی ها و نورها از سوی او می آیند و همه ی توجه ها بسوی اوست .

ایمان رامبراند به این داستان در این بود که می خواست توجه اصلی ما قبل از هرکس دیگر به پدر باشد .

من متحیرم که چرا انقدر طول کشید تا من متوجه پدر بشوم . تشخیص او از دو پسر بسیار آسان بود . خودسریهای باطنی و ظاهری آنان آنقدر قابل فهم و عمیق و بشری است که شناسایی و تشخیص آنها تقریباً می بایست به محض دیدن آنها خود بخود اتفاق بیفتد ، برای مدتی طولانی من خودم را کاملاً

بعنوان پسر کوچکتر شناخته بودم ، آنقدر که حتی به مغزم خطور نمی کرد که ممکن است بیشتر شبیه پسر بزرگتر باشم .

اما به محض اینکه رفیقی گفت : " تو پسر بزرگتر نیستی ؟ " دیگر دیدن چیزهای دیگر برایم سخت بود . ظاهراً همه ی ما با رتبه های کمتر یا بیشتر در تمام مشکل های شکست بشری سهیم هستیم ، حرص و آز ، خشم ، شهوترانی ، عصبانیت ، پوچی و حسادت در همه ی ما وجود دارد . شکست انسانی ما در راه های مختلفی می تواند بروز کند . اما هیچ قانون شکنی ، تجاوز ، جنایت ، بزه کاری یا جنگی نیست که بذرش در قلب خود ما وجود نداشته باشد .

اما پدر چه می شود ؟ چرا آنقدر به پسرها توجه می شود در حالیکه این پدر است که در مرکز واقعه قرار دارد ، و این پدر است که من باید شناسایی اش کنم ؟ چرا اینهمه درباره ی اینکه شبیه پسرها باشی حرف میزنی در حالیکه سؤال واقعی این است: دوست داری مثل پدر باشی ؟ به گونه ای احساس خوبی به من دست میدهد اگر قادر باشم بگویم : " این پسرها شبیه من هستند . " یک احساس فهمیدن خوبی به من میدهد . اما اگر بگویم : " پدر شبیه من است . " چه احساسی خواهم داشت ؟ آیا می خواهم مثل پدر باشم ؟ آیا دلم می خواهد آنکسی که مورد عفو قرار گرفت نباشم و آنکسی باشم که بخشید ، و آنکسی نباشم که پذیرفته شد و آن باشم که پذیرفت و آنکسی نباشم که مورد رحمت قرار گرفت و آنکس باشم که رحمت داد ؟

آیا این فشار سنگینی روی دوش کلیسا و جامعه نیست که از یک کودک محتاج نگهداری کنند ؟ آیا کلیسا در گذشته بارها بر شیوه ی رفتار پدران با فرزندانیشان بخصوص در زمینه فرمانبرداری و اطاعت فرزندان تأکید نداشته است ، و آیا جامعه ی مصرفی ما ، ما را برای اسراف در ارضای نفس بچگانه مان تشویق نکرده است ؟ چه کسی حقیقتاً ما را بر آن داشته است تا دست از وابستگیهای رشد نیافته مان برداریم و بار سنگین مسئولیت بزرگسالان را قبول کنیم ؟ و آیا ما دائماً تلاش نمی کنیم از زیر کار سخت و هراسناک پدر بودن فرار کنیم ؟ رامبراند قطعاً چنین کرد . تنها پس از تحمل درد و رنج بسیار و

در هنگام مرگ ، توانست بفهمد و آنگاه بود که صفات روحانی پدری را به تصویر کشید . احتمالاً اصلی ترین مطلبی که مسیح بیان کرده است این است : "ترحم کنید ، همانطور که پدرتان رحیم است . " ترحم و دلسوزی خداوند را مسیح به این دلیل که فقط نشان بدهد که خداوند چه احساسی نسبت به من دارد یا گناهان مرا می بخشد و به من یک زندگی جدید همراه با شادمانی به من عطا می کند ، تفسیر نکرده است ، بلکه برای این است که مرا دعوت کند که مثل خدا باشم و همان ترحم و دلسوزی را به دیگران نشان بدهم که او به من نشان داده است . اگر معنی داستان فقط این بود که مردم گناه می کنند و خداوند می بخشد ، من فکر میکردم که گناهان من موقعیت خوبی برای خداوند خواهد بود تا رحمت و بخشش را به من نشان بدهد . این خیلی راحت بود ، دیگر لازم نبود که من نگران چیزی باشم ، می توانستم تسلیم ضعفهای خودم بشوم و امیدوار باشم که سرانجام خداوند چشم هایش را بر روی گناهان من خواهد بست و خواهد گذاشت که من به خانه بیایم ، حالا هر کاری هم که کرده بودم دیگر گذشته بود . این چیزهای احساساتی و رمانتیک پیامی نیست که انجیل به ما می دهد .

چیزی که من به آن فراخوانده شده ام این حقیقت است که آیا من پسر کوچکتر هستم یا پسر بزرگتر ، به هر حال من فرزند پدر بخشنده ام هستم ، هیچکس اینرا بوضوح و روشنی پولس که نوشته است : "روح مقدس به روح ما ملحق می شود تا شهادت بدهد که ما فرزندان خدا هستیم . و اگر ما فرزندان او هستیم ، پس وارث او نیز هستیم . وارثین خدا که میراثشان را با مسیح تقسیم می کنند و آماده اند که در تمام رنجها و سختی های او و همچنین در همه ی جلال و افتخار او با او شریک شوند . " بیان نمی کند . برآستی بعنوان فرزند و وارث ، من قایم مقام و جانشین هم خواهم بود . من از قبل انتخاب شده ام تا در جای پدر قرار گرفته و همان ترحم و بخششی را که او به من عطا کرده بود به دیگران بدهم . بازگشت بسوی پدر در نهایت تبدیل شدن به خود پدر است .

این فراخوان تبدیل شدن به پدر، مانع از این می شود که بتوان این داستان را با لطافت و نرمی تفسیر کرد . من بخوبی آگاهم که بازگشت من و در جایی امن قرار گرفتنم چقدر طول خواهد کشید ، اما آیا با

تمام مطالبی که بیان شد آیا باز هم واقعاً می‌خواهم که فرزند و وارث باشم؟ برای اقامت در خانه ی خدا لازم است که من زندگی پدر را زندگی خودم بکنم و تبدیل به منظری از او بشوم. این اواخر وقتی به آینده نگاه می‌کنم می‌بینم که چقدر شبیه به پدرم هستم. به چهره ی خودم که نگاه می‌کردم ناگهان مردی را دیدم که او را در سن بیست و هفت سالگی ام دیده بودم: مردی را که هم تحسین اش کرده بودم و هم از او انتقاد کرده بودم، دوستش داشتم و از او هراس داشتم، بیشتر انرژی من صرف یافتن خودم در چهره ی این شخص شده بود. وقتی ناگهان دیدم این مرد در آینده ظاهرشد، تازه متوجه شدم که من براستی وارث و جانشین همان کسی هستم که تحسین شده بود و در هراس بود، همانطور پدرم از سوی من تحسین شده بود.

ترحم پدرانه

تصویر رامبراند از پدر پسر گمشده، مرا واداشت که بفهمم که دیگر لازم نیست از رابطه ی فرزندیم برای دور بودن از خانه استفاده کنم. دیگر هنگام آن رسیده است که رابطه ی فرزند بودنم را بطور کامل ترک کنم تا بتوانم از تمام سدها و موانع عبور کرده، این ادعای راستی را داشته باشم که پیرمردی که در مقابل من قرار گرفته، همه ی چیزهایی است که من به آن نیاز دارم. من نمی‌توانم تا ابد فرزند باقی بمانم. من باید توانایی این را داشته باشم که دستهای خودم را بگشایم و فرزندان خودم را با گرمی به آغوش بکشم و آنها را مورد لطف و بخشش و مرحمت قرار بدهم. بدون اینکه در نظر بگیرم که آنها دوباره ی من چه فکر و یا احساسی داشته باشند.

قبل از هر چیز من باید مفهوم داستانی را که مسیح درباره ی (مردی که دو فرزند پسر داشت)، گفته بود را به ذهن بسپارم. لوقا می‌نویسد: "باج بگیران و گناهکاران... گرد او جمع شده بودند تا صدای او را بشنوند و فریسیان و کاتبین شکایت داشتند و گله می‌کردند که: "این مرد گناهکاران را به سر سفره خویش می‌خواند و با آنان غذا می‌خورد." آنان حقانیت مسیح را با انتقاد از نزدیکی او با مردم

گناهکار زیر سؤال می بردند . در پاسخ به انتقادهای آنان مسیح داستان گوسفند گمشده را تعریف می کند و داستان سکه ی گمشده و قصه ی پسر گمشده را .

مسیح می خواهد این مطلب را روشن کند که خدایی که او درباره اش حرف می زند یک خدای رحمان و بخشنده است کسی که با سرور و شادی به گناهکارانی که توبه کرده اند در خانه اش خوش آمد می گوید . برای معاشرت با مردم بدنام ، آموزشهای درباره ی خدا را انکار نمی کند ، بلکه حتی این را در دستور کار روزانه اش قرار میدهد . اگر خداوند گناهکاران را می بخشد ، پس باید با کسی هم که به او ایمان دارد همان کار را بکند . اگر خدا به گناهکاران در خانه اش خوش آمد می گوید ، قطعاً کسانی که او را قبول دارند باید همانگونه رفتار کنند و اگر خداوند رحیم و بخشنده است ، پس باید کسانی که او را دوست دارند هم رحیم و بخشنده باشند . خدایی که مسیح از او نام می برد ، خدای رحیم و بخشنده است ، خدایی که خود را الگوی همه ی رفتارهای بشری معرفی می کند .

شبیه به پدر آسمانی شدن ، تنها جنبه ی آموزشهای مسیح نیست ، بلکه نکته ی اصلی پیام اوست ، طبیعت ریشه ای کلمات مسیح و اینکه درخواستهای او کاری غیر ممکن بنظر می رسد ، هنگامی که دعوت او برای تبدیل شدن به دختران و پسران واقعی خداوند شنیده می شود ، آشکار می گردد . تا زمانی که ما به این جهان چسبیده ایم ، فقط مهره هایی هستیم برای رقابت کردن و جایزه گرفتن بخاطر همه کارهای خوبی که می کنیم . اما وقتی که جهان را رها کرده و به خداوند ملحق می شویم ، خدایی که ما را بدون قید و شرط دوست میدارد ، می توانیم همانند خود او زندگی کنیم . بزرگترین

فراخوانی که از سوی مسیح برای تبدیل شدن اعلام شد این بود که از چسبیدن و تعلق داشتن به جهان دست بردارید و به خدا متعلق شوید .

کمی قبل از مرگش ، هنگامیکه مسیح در پیشگاه پدرش برای حواریونش دعا می کرد ، گفت: "پدر ، همانطور که من دیگر به این جهان تعلق ندارم ، آنان نیز دیگر متعلق به این جهان نیستند ... باشد تا

همه ی آنها یکی شوند ... همانطور که پدر ، تو در من هستی و من در تو هستم ، آنان نیز در ما باشند ، باشد تا جهان باور کند که این تو بودی که مرا فرستادی ."

وقتی که ما بعنوان پسران و دختران خدا در اهل بیت او هستیم ، می توانیم مانند خود او باشیم ، مثل او خوب باشیم و مثل او اهمیت بدهیم . مسیح وقتی که می گوید : " وقتی کسانی را که تو را دوست دارند دوست می داری ، دیگر چه انتظاری از آنان داری ؟ حتی گناهکاران کسانی را که آنان را دوست دارند ، دوست می دارند . و اگر به کسانی که به تو نیکی می کنند ، نیکی می کنی ، دیگر چه چشمداشتی از آنان داری ؟ که حتی گناهکاران نیز چنین کنند . و اگر به کسانی که امید داری پولت را پس می دهند وام می دهی ، دیگر چه انتظاری از آنها می توانی داشته باشی ؟ ... حتی گناهکاران به گناهکاران دیگر وام می دهند تا بعداً همان مقدار را از آنان باز پس بگیرند . در عوض دشمنانتان را دوست داشته باشید و به آنان نیکی کنید و به آنان وام بدهید بدون اینکه امیدی به باز پس گرفتنش داشته باشید . شما اجر بزرگی دریافت خواهید نمود ، و شما فرزندان والاترین مقام خواهید شد ، که او خود نیز نسبت به ناسپاسان و تنگدستان و ضعیفا مهربان است . رحیم و بخشنده باشید ، همانگونه که پدرتان رحیم و بخشنده است ."

این پیام صریح و روشن کتاب مقدس است . شیوه ای که بشریت برای دوست داشتن ممنوعش بدان دعوت شده ، شیوه ی الهی است . ما دعوت شده ایم که نودوست باشیم ، با همان شیوه ای که در نقاشی رامبراند مشاهده می کنیم ، بدور از هواهای نفسانی و عاری از نفس پرستی ، درست مثل پدر فرزند گمشده ، عشقی که به ما در ازای این ترحم و دلسوزی داده می شود ، قابل قیاس با زندگی مقایسه ای این جهانی نیست . این ترحم آنقدر باید خالصانه و کامل باشد که نتوان آنرا با هیچ چیز مقایسه کرد . اگر ما می خواهیم که نه تنها از سوی خدا پذیرفته شویم ، بلکه مثل خدا بپذیریم ، ما باید مثل پدر آسمانی خود بشویم و جهان را از چشمهای او بنگریم .

اما مهمتر از مفاد و مفهوم داستان و روشن بودن آموزشهای مسیح، شخص خود مسیح است. مسیح پسر حقیقی خداست. او نمونه و الگویی است برای تبدیل شدن ما به پدر. همه ی کمال خداوند در او جای دارد. تمام دانش و آگاهی خدا در اوست. همه ی جلال و جبروت خدا در اوست، تمام قدرت خدا به او تعلق دارد. اتحاد و یگانگی او با خداوند بحدی است که وقتی مسیح را می بینی گویی خدا را دیده ای. فیلیپ به او میگوید: "خدا را به ما نشان بده"، و مسیح پاسخ میدهد، "هر کس مرا دیده است، خدا را نیز دیده است."

مسیح به ما نشان میدهد که رابطه ی فرزندی حقیقی چیست. او پسر کوچکتر است بدون اینکه سرکش و متمرّد و نافرمان باشد. او پسر بزرگتر است بدون اینکه خشمگین و بی میل باشد. در هر صورت او مطیع و فرمانبردار پدر است اما برده ی او نیست. او هر چه که پدر بگوید می شنود، اما نه به این معنی که خدمتکار و نوکر او باشد، با رضایت کامل و با میل خود و کاملاً آزادانه، خداوند همه چیز به او میدهد و او نیز همه چیز را به سایرین می بخشد او به روشنی اینرا بیان میکند: "من حقیقت را به شما بگویم، فرزند به تنهایی هیچ کاری نمی تواند بکند. او فقط کارهایی را که می بیند پدرش انجام می دهد، انجام میدهد، زیرا پدر فرزندش را دوست دارد و همه چیز را به او می آموزد و او حتی کارهای بسیار عظیمی هم به فرزندش خواهد آموخت تا شما را گیج و متحیر کند. مثل زنده کردن مردگان و جان بخشیدن به آنان و چون پدر درباره هیچکس قضاوت نمی کند تمام اختیارات قضاوت را به فرزند واگذار کرده تا همه به او احترام بگذارند همانطور که به پدر احترام می گذارند."

این است رابطه ی فرزندی الهی. و من به این رابطه ی فرزندی فراخوانده شده ام. راز رستگاری در این است که فرزند خدا در هیئت بشر در آمد تا تمام فرزندان گمشده خدا تبدیل به دختران و پسران خدا بشوند، همانطور که مسیح فرزند خدا شد. بدین لحاظ داستان پسر گمشده، ابعاد و اهمیت تازه ای می یابد. مسیح، محبوب خدا، خانه ی پدر را ترک می کند تا گناه فرزندان خودرأی خدا را پاک کند و آنها را به خانه باز گرداند. اما هنگام ترک کردن خانه، نزدیک به پدر باقی می ماند و با اطاعت و

فرمانبرداری از پدر تمام برادران و خواهرانش را شفا می بخشد . به همین منظور ، مسیح برای من تبدیل به پسر کوچکتر و پسر بزرگتر می شود تا به من نشان دهد که چگونه می توانم تبدیل به پدر بشوم . از طریق اوست که من می توانم دوباره تبدیل به یک فرزند حقیقی بشوم و بعنوان یک فرزند حقیقی ، نهایتاً می توانم تبدیل به یک پدر رحیم و دلسوز بشوم درست مثل پدر آسمانیان .

با گذشت سالهای زندگیم در می یابم که تبدیل شدن به این پدر روحانی درعین حالی که بسیار دشوار و سخت است ، چقدر هم شیرین و دلپذیر است . نقاشی رامبراند ، تمام تصویری که این امر را مربوط به قدرت ، اعتبار، نفوذ و کنترل می داند ، می زداید . ممکن است گاهی من ، مثلاً فکر کنم که خوب بهر حال روزی تمام رؤسا خواهند رفت و من نهایتاً رئیس خواهم شد . اما این شیوه ی این جهانی ارتقاء است که بستگی به قدرت دارد . اما رابطه ی روحانی پدری هیچ ارتباطی به قدرت و کنترل ندارد ، این یک رابطه ی دلسوزانه است .

علیرغم میل باطنی ام ، من مرتب در تلاش هستم تا قدرت بدست بیاورم . وقتی که کسی را نصیحت می کنم . باید بدانم که طرف مقابل دنباله روی می کند ، وقتی به کسی کمک می کنم انتظار تشکر دارم ، وقتی پولی به کسی می دهم دلم می خواهد آنطور که من می خواهم آنرا خرج کند ، وقتی کار خوبی برای کسی می کنم یا به کسی نیکی می کنم دوست دارم بخاطر سپرده شود . ممکن است از من تندیسی نسازند یا لوح یاد بودی به من ندهند ولی من همیشه انتظار دارم که فراموش نشوم ، بدین ترتیب من در افکار و اعمال سایرین باقی خواهم ماند .

اما پدر پسر گمشده ، هیچ اهمیتی برای شخص خودش قایل نیست . زندگی پراز درد و رنج او ، تمام آمال و آرزوها و خواسته های او را از کنترلش خارج ساخته است . تنها فرزندانش برای او مهم هستند ، او می خواهد همه چیزش را به آنها بدهد هرچه که دارد فقط برای آنها .

آیا من می توانم چیزی بدهم بدون اینکه انتظار دریافت چیزی داشته باشم ، مثلاً عشق بدون قید و شرط ؟ با توجه به نیاز بیکران من برای تشخیص علاقه ی بشری ، در می یابم که این یک درگیری طولانی برای

تمام عمر است . اما با اینحال هر بار که من این نیاز را زیر پا می گذارم و تظاهر می کنم که بازگشت برای من چندان اهمیتی ندارد ، اطمینان پیدا می کنم که درخت زندگی من با میوه ی روح الهی بارور می گردد .

آیا راهی بسوی این رابطه ی پدری روحانی وجود دارد ؟ یا من محکوم هستم که به نیاز خودم بچسبم تا راهی و جایی برای پایان بخشیدن به آن بیابم و دوباره اختیار قدرت گرفتن را بجای اختیار ترحم و دلسوزی بدست بیاورم . آیا رقابت آنقدر در من نفوذ کرده و اثر گذاشته که من مرتب فرزندان خودم را به چشم رقبایم می بینم ؟ اگر مسیح از من می خواهد که همانند پدر آسمانی ام رحیم و بخشنده باشم و اگر مسیح همان راه را برای زندگی پر برکت و بخشنده اش برگزیده است ، دیگر من نمی توانم تظاهر کنم که رقابت در حقیقت حرف آخر است . من باید باورکنم که من صلاحیت اینرا دارم که تبدیل به پدری بشوم که از من خواسته شده است .

رنجش ، اندوه ، عفو و سخاوت

با نگاه به نقاشی رامبراند از پدر ، می توانم به سه طریق این رابطه ی دلسوزانه پدری را ببینم ، اندوه ، عفو و سخاوت .

ممکن است عجیب بنظر برسد که اندوه را راهی بسوی دلسوزی و ترحم بدانیم . اما در واقع چنین است . اندوه از من می خواهد تا اجازه بدهم گناهان جهان که شامل گناهان خودم نیز می شود ، به قلبم رسوخ کرده و مرا به گریه وادارد . هیچ دلسوزی و ترحم بدون اشک ریختن وجود ندارد ، اگر اینها اشکهای نیستند که از چشمانم جاری میباشند ، پس باید اشکهای باشند که از قلبم سرازیر شده اند . وقتیکه به خودسری های بیش از حد فرزندان خدا ، به شهوترانی هایمان ، حرص و طمع هایمان ، تندیهاو خشونت هایمان ، عصبانیت هایمان و بی میلی هایمان از چشمهای قلب خداوند می نگرم ، کاری غیر از اشک ریختن و گریستن برای رهایی از این اندوه نمی توانم بکنم .

بین روح من ، که چگونه انسان در تلاش است که تا آنجا که ممکن است بردرد و رنج دیگران بیافزاید ، به مردمی که برای آزار دیگران توطئه چینی می کنند بنگر ، به والدینی که فرزندانشان را اذیت می کنند بنگر ، به مالکینی که کارگزارانشان و رعیت‌هایشان را استثمار می کنند نگاه کن ، به زنی که مورد تجاوز واقع شده ، و مردی که از او سوء استفاده شده و فرزندان مطیع و فرمانبری که مورد خشم و سوء استفاده قرار گرفته اند ، بین روح من ، دنیا را ببین ، بازداشتگاه‌ها و زندانها را بنگر ، خانه های سالمندان و بیمارستانها را تماشا کن و فریاد مردم فقیر را بشنو .

اندوهناک بودن ، دعا کردن است . سوگواران و غمزدگان بسیاری در این جهان وجود دارند . اما اندوه ، شیوه ایست برای نظاره کردن بر گناهان این جهان . این اندوه بسیار عمیق است . نه فقط به این دلیل که گناهان بشر خیلی بزرگ است ، بلکه بیشتر به این دلیل که عشق الهی نامحدود و بیکران است . برای رسیدن و نایل شدن به پدری که وظیفه ای جز لطف و مرحمت و دلسوزی ندارد ، من باید اشکهای بسیاری بریزم و باید قلبم را برای پذیرش هر کسی آماده سازم ، و آنها را مورد عفو و بخشش قرار دهم . دومین راهی که بسوی این رابطه ی روحانی می رود ، عفو و بخشش است . فقط از طریق عفو و بخشش مداوم است که ما می توانیم مثل پدر بشویم . عفو و بخشش از صمیم قلب . خیلی خیلی دشوار است و حتی غیر ممکن . مسیح به حواریونش گفت : " وقتی برادرت روزی هفت بار اشتباه می کند و هفت بار هم ابراز تأسف می کند ، شما باید او را عفو کنید . "

من خیلی وقتها گفته ام (تو را بخشیدم) اما با اینکه این کلمات را بیان کردم ، قلباً خشمگین و عصبانی بودم ، و دلم می خواست که بشنوم در هر صورت حق با من بوده است ، و هنوز دلم می خواسته که از من عذر خواهی بشود ، و دلم می خواسته بخاطر این بخشش از من قدردانی بشود .

اما ، عفو خداوند بی قید و شرط است : این عفو از قلبی برمی خیزد که هیچ خواسته ای برای خودش در ازای کاری که می کند ندارد ، قلبی که بری از هر گونه نفس پرستی است . این بخشش الهی است که من باید آنرا برای زندگی روزمره ام بیاموزم و تجربه کنم . این همان بخشش و عفوی است که مرا به زیر

پا گذاشتن تمام بحث و جدلهایی که می گویند ، عفو کردن غیر عاقلانه ، نا سالم و غیر عملی است ، فرا می خواند و از من دعوت می کند که از نیاز مورد تمجید و تعریف و سپاسگزاری قرار گرفتن ، چشم پوشی کنم . و بالاخره از من می خواهد که آن احساس رنجش از کسی را که من او را مورد عفو قرار داده ام ، فراموش کنم .

این زیر پا گذاشتن ، شیوه ی معتبر و صحیح عفو کردن است . شاید بتوان گفت که این بیشتر گذار از فراز است تا زیر پا گذاشتن . من غالباً مجبورم از فراز این دیوار احساس خشم که بین خودم و کسانی که دوستشان دارم ، بنا کرده ام بالا بروم و عبور کنم . کسانی که دوستشان دارم . اما آنها هرگز این عشق را به من باز نگردانده اند : این دیوار ، دیواری است که مرا به شک و امیدارد که شاید من مورد سوء استفاده قرار گرفته باشم و یا دوباره آزرده خاطر بشوم . این دیوار تکبر و خود خواهی است . اما هر بار که من از این دیوار عبور می کنم ، بخانه ای که پدر در آن اقامت دارد وارد می شوم و در آنجا همسایه ام را مورد عفو و بخشش خالصانه قرار می دهم .

اندوه به من اجازه می دهد تا از ورای این دیوار رنج بسیاری را که ماحصل انحراف بشری است بینم و دریچه های قلب مرا به روی همبستگی و اتحاد واقعی و اصلی و خالص هموعانم می گشاید . عفو و بخشش راهی است برای عبور از بالای این دیوار و پذیرش دیگران در قلبم ، بدون هیچگونه چشمداشتی . من فقط هنگامی که به یاد می آورم من فرزند محبوب هستم ، می توانم آنهایی را که مایل به بازگشت هستند ، با همان ترحم و دلسوزی که پدر مرا پذیرفته است ، بپذیرم .

راه سوم برای رسیدن و تبدیل شدن به پدر ، سخاوت است . در داستان ما . پدر نه تنها هرچه را که فرزندش می خواهد به او می بخشد . بلکه در بازگشتش نیز او را غرق در نعمت می کند . و به فرزند بزرگترش می گوید : " من هرچه دارم ، از آن توست . " پدر هیچ چیز برای خودش نگه نمی دارد ، او همه چیز را به پای پسرانش می ریزد .

او نمی گوید به این یکی بیشتر می رسد به دیگری کمتر ، زیرا این یکی از آن یکی مطیع تر بود ، نه ، او کلاً همه چیز را بدون اینکه چیزی برای خودش نگه دارد ، می بخشد ، برای او هر دو پسرش همه چیز هستند و او می خواهد تمام زندگیش مال آنها باشد . همانگونه که به پسر کوچکتر ، شئل ، انگستری و نعلین می بخشد و برای بازگشتش جشنی مجلل بر پا می سازد ، همانطور هم به پسر بزرگتر اصرار می ورزد که تنها جای باقیمانده در قلب پدرش را بپذیرد و با برادر کوچکترش بر سر یک سفره بنشیند . به روشنی نشان می دهد که تمام محدودیت های پدر سالاری از بین رفته است . این تصویر یک پدر نمونه نیست ، این تصویر خداست ، خدایی که نیکی ها ، عشق . عفو ، اهمیت ، شادی و رحمتش هیچ محدودیتی ندارد . مسیح سخاوت خداوند را با استفاده کامل از تشبیهات ادبی که در فرهنگ او وجود دارد ، عرضه می کند .

برای اینکه شبیه پدر بشوم ، من باید به اندازه ی پدر سخاوتمند باشم . همانطور که پدر همه چیزش را به فرزندانش می بخشد . منم باید همه چیزم را به برادران و خواهرانم ببخشم و مسیح روشن می کند که این دقیقاً همان خود این سخاوت است که مشخصه ی مریدان حقیقی می باشد . " هیچ عشقی بزرگتر از بخشیدن زندگی و یا جان باختن برای دوستان ، نیست . " این فدا شدن یک نظم و انتظام واقعی است زیرا این چیزی نیست که بخودی خود و بدون خواست قلبی انجام پذیرد . بعنوان فرزندان ظلمت که بسوی ترس و بیم ، نفع شخصی ، حرص و آز و قدرت کشیده شده ایم ، بزرگترین انگیزه را برای حفظ جان و بقا داریم . اما بعنوان فرزندان نور ، که می دانیم عشق متعالی تمام بیم و هراس را از بین میبرد . دارای این امکان هستیم که از هرچه داریم برای دیگران مضایقه نکنیم . بعنوان فرزندان نور ما خود را برای شهادت آماده می کنیم : انسانهایی که در طول زندگیشان شاهد عشق نامحدود خداوند هستند . بخشیدن همه چیز یعنی باز یافتن همه ی آن چیزها . مسیح بخوبی اینرا روشن می کند : " هر کس زندگیش را بخاطر من از دست بدهد ... آن زندگی را باز یافته است . " من هر گاه گامی بسوی سخاوتمندی برمی دارم ، می دانم که از ترس و بیم بسوی عشق در حرکت هستم . اما برداشتن این

گامها ، در ابتدا بسیار دشوار است زیرا هیجانات و احساسات مختلفی وجود دارند که مانع از این می شوند که انسان آزادانه آنچه را که می خواهد بیخشد ، به کسی بدهد . من به چه دلیل باید ، و قتم ، انرژی ام ، پولم و توجه خود را صرف کسی بکنم که مرا رنجانده است ؟ برای چه زندگیم را با کسی که هیچ احترامی برای آن قایل نیست ، قسمت کنم ؟

پس اندوه ، عفو و سخاوت سه راهی هستند که می توانند تصویر واضحی از پدر را در من رشد بدهند . اینها سه جنبه و سه نمود از فراخوان پدر برای بازگشت به خانه است . بعنوان پدر من دیگر نه بعنوان پسر کوچکتر و یا پسر بزرگتر به خانه دعوت نمی شوم بلکه به عنوان کسی دعوت می شوم که فرزندان خودرأی بسوی او باز می گردند و با شادی و آغوش باز پذیرفته می شوند . این خیلی سخت است که در خانه بمانی و منتظر باشی .

بعنوان پدر ، من باید معتقد باشم که هرچه قلب انسانها به آن احتیاج دارد ، در خانه یافت می شود ، بعنوان پدر من نباید گیج و سردرگم و کنجکاو باشم و گرنه ممکن است مثل کودکانی که فرصتی را از دست داده باشند به نظر بیایم . بعنوان پدر ، من باید واقعاً بدانم که دیگر دوران جوانیم به سر آمده و من دیگر پیر شده ام و تا مرگ راهی ندارم ، بعنوان پدر من باید قدرت اینرا داشته باشم که مسئولیت روحانی یک انسان بالغ را به گردن بگیرم و قدرت اینرا داشته باشم که به آنهایی که در طول سفر سخت و طولانی زندگیشان ، رنج دیده اند و عذاب کشیده اند را پذیرا باشم و به آنها خوش آمد بگویم ، و آنان را با عشقی دوست داشته باشم که در مقابلش چیزی طلب نکنم .

یک پوچی وحشتناک در این رابطه ی پدری روحانی وجود دارد . نه قدرت ، نه موفقیت ، نه خوشنمایی و شهرت و نه حتی یک رضامندی ساده ، بلکه همان پوچی وحشتناک در جایی آزاد و بطور واقعی وجود دارد . جایی که در آن دیگر چیزی برای از دست دادن باقی نمانده است ، جایی که عشق دیگر به آن نچسبیده است ، جایی که نیروی روحانی حقیقی یافت می شود .

هر بار که من آن پوچی وحشتناک و در عین حال مفید را لمس می کنم . می دانم که می توانم هر کس را که می خواهم بدون اینکه او را امیدوار یا محکوم کنم پذیرا باشم و به او خوش آمد بگویم : در آنجا من می توانم بار مسئولیت دیگران را بدون در نظر گرفتن چیزی و یا تجزیه و تحلیل کردن آن ، به گردن بگیرم . آنجا در آن محیطی که هیچ محکمه ای وجود ندارد من می توانم اعتمادی آزاد منشانه را بوجود بیاورم .

یکبار که بدیدن دوستی که در حال مرگ بود رفته بودم ، مستقیماً این پوچی روحانی را تجربه کردم . در حضور این دوست ، هیچ لزومی برای سؤال کردن درباره گذشته و یا اندیشیدن به آینده نبودم . ما بدون هیچ هراسی با هم بودیم ، بدون هیچ خجالت یا شرمی و بدون هیچ نگرانی ، در این پوچی ، عشق بی قید و شرط خدا را می شد حس کرد و ما می توانستیم همان جملاتی را که سیمئون پیر هنگامی که مسیح را روی دستانش گرفته بود می گفت ، بگوییم: " اکنون سرور من ، تو می توانی به من اجازه بدهی که در صلح و آرامش بروم ، همانطور که قول داده بودی . " درست در وسط این پوچی وحشتناک ، اعتماد مطلق ، صلح مطلق و شادی و شمع مطلق وجود داشت . مرگ دیگر دشمن نبود . این عشق بود که پیروز شده بود .

هر بار که ما این پوچی مقدس را لمس می کنیم ، آسمان و زمین به لرزه درمی آید و جشن و شادی بزرگی بین فرشتگان خدا پدید می آید . این شادی برای بازگشت دختران و پسران است . این شادی بزرگ پدر روحانی است .

بدست آوردن این رابطه ی روحانی پدری نیازمند این است که در خانه باشی . در مقام فردی که خودش را هم قبول ندارد و دایم بدنبال این است که مورد تأیید و لطف قرار بگیرد ، من فکر می کنم که اگر آنها در بازگشتمان نخواهیم ، بدست آوردنش غیر ممکن خواهد بود . اما نظام در این است که از تمام خواسته هایمان چشم پوشی کنیم . برای ادعای پدر بودن و در اختیار داشتن قدرت ترحم و دلسوزی که متعلق به این رابطه ی پدری است ، من باید به پسر متمرّد کوچگتر و پسر خشمگین بزرگتر

اجازه بدهم که برای دریافت عشق بی قید و شرط و عفو که پدر به من می‌دهد به محضر او بیایند و بینم که آنها همانطور که پدر در خانه است ، آنها هم در خانه هستند .

حالا هر دو پسری که در من هستند می‌توانند به تدریج تبدیل به پدر رحیم و دلسوز شوند . این تغییر و تبدیل ، مرا بسوی تکمیل تمام نیازهای عمیق قلب خستگی ناپذیرم رهنمون می‌سازد . زیرا چه شادی از این بزرگتر که من بتوانم دستهایم را بگشایم و آنها را روی شانه های متبرک فرزندانم ، فرزندانی که به خانه بازگشته اند قرار بدهم و لذت ببرم ؟

سخن آخر

زنده بودن نقاشی

وقتی که برای نخستین بار در پائیز سال ۱۹۸۳ میلادی ، پوستر تابلوی رامبراند را دیدم ، تمام توجه من به داستان پدر پیری بود که فرزند بازگشته اش را به سینه می فشرد . من عفو ، آشتی و التیام را در آنها دیدم ، من همچنین ، امنیت ، آسایش و در خانه بودن را در آنها مشاهده کردم . عمیقاً مجذوب این در آغوش کشیدن شدم ، زیرا من نیز اشتیاق داشتم مثل پسر گمشده ، همه این چیزها را دریافت کنم و بدست بیاورم . رویارویی با این اثر ، خود آغازی بود برای بازگشت خود من به خانه .

(آرش) بتدریج خانه من شد . هرگز در خواب هم نمی دیدم که مردان و زنان عقب مانده ذهنی بتوانند کسانی باشند که خانه ای به من پیشکش کنند . برای مدتها من در میان عقلا و با هوشها بدنبال امنیت می گشتم ، برایم مشکل بود که تصور کنم ، مسایل مربوط به ملکوت خداوند برای کودکان و کم هوشان آشکار و هویدا باشد .

اما وقتی که پذیرایی گرم و بی مباحات افرادی را که چیزی برای به رخ کشیدن و فخر فروختن نداشتند دیدم و هنگامی که توسط انسانهایی که هیچ پرسشی از من نکردند به آغوش کشیده شدم ، تازه متوجه شدم که یک بازگشت واقعی به خانه یعنی بازگشت مردم بی چیز و فقیر بسوی کسی که قلمرو بهشت به او تعلق دارد . هنگامی که توسط این افراد عقب مانده ی ذهنی به آغوش کشیده شدم ، به آغوش کشیده شدن توسط پدر برایم بواقعیت گرایید .

نظری دوباره به نقاشی ، همزمان با ملاقات این مردم که در فقر روحی و روانی بسر می بردند به من این موقعیت را داد که ارتباطی ریشه ای و عمیق با اسرار و معمای رستگاریمان برقرار کنم . این ارتباطی است بین نعمت و موهبتی که خداوند می دهد و نعمت و برکتی که مردم فقیر می دهند . در آرش من توانستم بینم که هر دوی این نعمتها در واقع یکی هستند . نابغه ی هلندی نه تنها مرا بر آن داشت تا به عمیق ترین اشتیاق های قلبی ام دست پیدا کنم ، بلکه مرا راهنمایی کرد تا بیابم که آن اشتیاق ها می توانند در جایی که او را برای اولین بار دیدم ، کامل شود .

حالا حدود شش سال از زمانی که پوستر رامبراند را برای اولین بار در تروسلی دیدم و پنج سال از زمانی که تصمیم گرفتم به آرش بیایم و در آنجا مسکن گزینم ، میگذرد . وقتی خوب به این سالها فکر می کنم ، متوجه می شوم که این مردم با معلولیت ذهنی و مددکارهایشان ، مرا وادار کردند که نقاشی رامبراند را بیش از آنچه که انتظارش را داشتم زنده ببینم . استقبال های گرمی که از من در خانه های آرش شد ، و مهمانی هایی که به افتخار من بر پا گردید ، به من اجازه داد تا بازگشت پسر کوچکتر را عمیقاً تجربه کنم . در اینجا علایم استقبال زیاد دیده می شود ، در آغوش کشیدن ، بوسیدن ها ، آوازاها ، و جست و خیزها و مهمانی ها ، وجود دارند که برای افرادی که خارج از این محیط هستند ، بنظر می رسد که در اینجا همیشه جشن و شادی بر پاست .

من همچنین داستان پسر بزرگتر را در زندگی ام تجربه کردم . من واقعاً تا زمانی که تابلوی کامل را در سن پترزبورگ ندیده بودم ، نمی دانستم که پسر بزرگتر تا چه حد به تابلوی پسر گمشده تعلق دارد . آنجا بود که به جاذبه ای که رامبراند در آن خلق کرده بود پی بردم . نه تنها نور و روشنایی در مصالحه ی بین پدر و پسر کوچکتر دیده میشود ، بلکه ظلمت و تباهی که بین پدر و پسر بزرگتر فاصله انداخته بود نیز ، ملاحظه می شود . در اینجا توبه دیده می شود ، اما خشم نیز وجود دارد . صمیمیت و همدلی هست ولی بیزاری نیز وجود دارد . تابش گرم الیام هست ، اما سردی در چشموهای انتقاد آمیز هم نیز وجود دارد . در آنجا پیشنهاد عرضه ی بخشش و رحمت وجود دارد ، اما مخالفت و ایستادگی در مقابل پذیرش این رحمت هم ، هست . زیاد طولی نکشید که من با پسر بزرگتر در درون خودم برخورد کردم .

زندگی در مجتمع آرش ، تاریکی و ظلمت را دور نگه نمی دارد . بر عکس به نظر می رسد که نوری که مرا به آرش جذب می کرد مرا متوجه ظلمت درونی خودم کرد . حسادت ، خشم ، احساس پذیرفته نشدن ، غفلت و مسامحه ، احساس عدم تعلق واقعی ، تمام اینها در یک مجموعه ای که برای دستیابی به صلح و آشتی ، عفو و بخشش و الیام و شفا یافتن تلاش می کند ، پدیدار می شود . زندگی

در مجتمع ، درهای نبرد حقیقی روحانی را به روی من گشود : مبارزه ای برای پیشبرد نور و روشنایی ، درست موقعی که ظلمت و تاریکی خیلی حقیقی هستند .

در تمام مدتی که با خودم زندگی کردم ، بنظر می رسید که اگر پسر بزرگتر را دور از چشم و پنهان از دیده ها نگه دارم برایم آسان تر خواهد بود . اما زندگی با مردمی که احساساتشان را پنهان نمی کنند ، بزودی این کار را برایم راحت تر کرد تا با این پسر بزرگتر که در درون من بود خوب کنار بیایم . زندگی در مجتمع کمی رمانتیک است . یک نیاز دایمی وجود دارد که انسان را وامیدارد تا از ظلمت و تاریکی که صحنه ی در آغوش گرفتن پسر کوچکتر توسط پدر را در برگرفته ، خارج شوی .

معلولین ذهنی چیزهای کمی برای از دست دادن دارند . آنها بیگانهانی هستند که خودشانرا آنطور که هستند نشان می دهند . آنها به همان راحتی که عشقشان را ابراز میدارند . هراسشان را نیز بیان می کنند ، نجابت و آرامششان را ، دلهره و نگرانشان را و گشاده دستی و سخاوتشان را همانگونه که خودخواهی و خودپسندیشان را . آنها به راحتی و آن چیزی که واقعاً هستند ، سد دفاعی فریبده ی مرا در هم می شکنند و از من می خواهند که من هم مثل آنها همان چیزی یا کسی باشم که واقعاً هستم . معلولیت آنها پرده از روی من برمی دارد . اضطراب و نگرانی آنها ، نگرانی مرا و آسیب پذیری آنان ، آسیب پذیری مرا با واداشتن من به روبرو شدن به پسر بزرگتر در درون خودم ، آشکار می سازد . آرش راه را برای آوردن او بخانه باز کرد . همان مردم معلولی که از من استقبال کردند و از من برای شرکت در جشن دعوت نمودند ، مرا با بدل خودم روبرو کردند و مرا از دوری راه این سفر بی پایان مطلع ساختند .

هنگامی که این کشفیات عمیقاً به زندگی متصل گردیدند ، بزرگترین هدیه آرش دعوی تبدیل به پدر شدن است . چندین سال مسن تر بودن از سایر اعضا و مجتمع و پیشوای روحانی آنان بودن ، نظر خیلی طبیعی است که فکر کنم که من پدر هستم ، البته به خاطر منصب من عنوان (پدر) را دارم و حالا باید با آن زندگی کنم .

تبدیل به پدر شدن در یک مجتمع معلولین ذهنی و مدد کارهایشان ، بسیار سخت تر از دست بگریان شدن و تقلا کردن برای پسر کوچکتر و پسر بزرگتر شدن است . پدر نقاشی رامبراند ، پدری است که بخاطر تحمل دردها و آلام بسیار ، بکلی تحلیل رفته است . او رنجهای بسیاری بخاطر مرگ و میرهای فراوانی که دیده است کشیده و او دیگر کاملاً آزاد شده که هرچه می خواهد ببخشد و هرچه که به او می دهند بپذیرد . دستان گشاده ی او چیزی را طلب نمی کنند و تکدی نمی کنند ، کسی را به محکمه نمی خوانند و هیچکس را محکوم نمی کنند ، آنها دستانی هستند که فقط نعمت و برکت می بخشند و چیزی در عوض نمی خواهند .

من اکنون با وظیفه شاق و تاحدی غیرممکن روبرو هستم ، و آن عبور از مرز طفولیت و جوانی است . پولس در این باره چنین می گوید: " من وقتی بچه بودم ، مثل یک بچه حرف می زدم ، همه چیزها را آنطور که بچه ها می بینند می دیدم ، و مثل بچه ها فکر می کردم ، اما حالا فرد بالفی شده ام و تمام راهها و کارهای کودکانه را کنار گذاشته ام . " این خیلی راحت است که پسر متمرّد کوچکتر یا پسر خشمگین بزرگتر شد .

مجتمع ما پر است از بچه های متمرّد و عصبانی ، و احاطه شدن با این افراد ، در انسان یک حالت بهم پیوستگی ایجاد می کند و حالا که من جزئی از این مجتمع محسوب می شوم ، بیشتر احساس تنهایی می کنم : تنهایی یک پدر ، تنهایی خدا ، تنهایی غایی و نهایی برای نعمت و برکت و رحمت . مجتمع دیگر نیازی به یک پسر کوچکتر و یا بزرگتر ندارد ، خواه هدایت شده باشد خواه متمرّد . اما به پدری که با دستها و آغوشی گشاده زندگی می کند و همیشه آرزو دارد که این دستها بر روی شانه های فرزندان بازگشته اش قرار بگیرند نیاز دارد . اما هنوز همه چیز در من برای گذار از این دوره ی کودکی و جوانی سر سخته مقاومت می کند . من همچنان به این دوره چسبیده ام ، من نمی خواهم پیر مرد نیمه نایبایی باشم ، من می خواهم بوضوح بینم که در اطرافم چه می گذرد . من نمی خواهم صبر کنم تا

فرزندانم به خانه بازگردند ، من می خواهم در کنار آنان در سرزمین بیگانه یا در مزرعه ای که کار می کنند باشم . من نمی خواهم در مورد اتفاقی که افتاده است سکوت کنم ، من کنجکاو هستم که تمام داستان را بشنوم و سوالات فراوانی دارم . من نمی خواهم دستهایم را بگشایم ، وقتی که عده ی زیادی آرزوی در آغوش کشیده شدن را دارند .

و حالا پس از یک دوره طولانی از زندگی بعنوان فرزند ، من مطمئن هستم که فراخوان حقیقی برای من ، تبدیل شدن به پدری است که فقط با ترحم و دلسوزی بی پایان ، برکت و نعمت می بخشد ، هیچ سوالی نمی کند ، همیشه می بخشد و عفو می کند ، و هرگز چیزی در مقابل نمی خواهد . در یک مجتمع تمام این ها بطرز آزار دهنده ای یکدیگر مربوط می شوند ، من می خواهم بدانم که چه اتفاقی دارد می افتد . می خواهم با فراز و نشیب های زندگی روزمره ی مردم در ارتباط باشم . می خواهم بخاطر سپرده شوم ، دعوت بشوم ، و از همه چیز اطلاع داشته باشم . اما واقعیت این است که فقط

معدودی این شناخت را از من دارند و آنها هم مطمئن نیستند که چگونه به این خواسته های من پاسخ بدهند . مردم من ، چه معلولین و چه سایر مردم عادی ، بدنبال یک همتای دیگر نمی گردند ، یا یک همبازی دیگر و نه حتی برادری دیگر . آنها در جستجوی پدری هستند که بتواند به آنان عفو و بخشش ، نعمت و برکت بدهد . من به روشنی این حقیقت را می بینم که موظفم ، پدر باشم ، و در عین حال بنظرم می رسد که این امری خطیر و حتی غیر ممکن است . من نمی خواهم وقتی که همه به بیرون رفته اند ، در خانه باقی بمانم . من هم همان انگیزه و احساس آنها را دارم و دلم می خواهد مثل آنها به این طرف و آنطرف بدوم و هر کاری که آنها می کنند ، من هم بکنم . اما وقتی که آنها خسته . برآشفته ، نا امید ، گناهکار و یا شرمسار به خانه بازمی گردند ، چه کسی از آنها استقبال و پذیرایی کند ؟ چه کسی باید آنها را متقاعد کند ، که به هر حال بعد از همه ی اینها ، جایی امن وجود دارد که آنها می توانند به آن محل بازگردند و در آغوش کشیده شوند ؟ اگر آن شخص من نیستم ، پس چه کسی است ؟ شادی پدرانه با عیش فرزند متمرّد بسیار تفاوت دارد . این شادی ، نشاطی است بسیار برتر از

نپذیرفته شدن و تنهایی . این شور و شعف و شادی پدران است که نامش را از پدر آسمانی گرفته است و در خلوت و تنهایی الهی او شریک شده است .

این که عده ای ادعای پدر بودن می کنند به هیچ وجه مرا شگفت زده نمی کند . دردها بسیار آشکارند و شادیه‌ها پنهان . با اینحال من هنوز هم از زیر بار مسئولیت یک فرد بالغ روحانی ، شانه خالی می کنم . آری من حتی به شغل و حرفه ام هم خیانت می کنم . اما من چگونه می توانم چیزی را که کاملاً بر خلاف نیازهایم هست انتخاب کنم ؟ صدایی به من می گوید : "هراس نداشته باش ، این بچه دست تو را می گیرد و بسوی پدر می برد . " من می دانم که می توانم به این صدا اعتماد کنم . مثل همیشه ، فقرا ، ضعفا ، ترد شدگان ، فراموش شدگان و ... نه تنها به من به عنوان پدر نیاز دارند ، بلکه حتی بمن نشان می دهند که چگونه می توانم برای آنها پدری کنم . رابطه ی پدری حقیقی یعنی شریک شدن در فقر و عشق بی قید و شرط الهی . من از ورود به این فقر هراس دارم ، اما آنهایی که بواسطه ی ناتوانایی های جسمی و ذهنیشان به این فقر وارد شده اند . آموزگاران و استادان من هستند .

با نظر به مردمی که با آنها زندگی می کنم ، مردان و زنان معلول و مددکارهایشان ، نیاز وافر آنان را به یک پدر می بینم ، پدری که برای آنان هم پدر باشد و هم مادر . همه ی آنها از ترد شدن و ترک شدن رنج می برند ، همه ی آنها درحالی که رشد می کردند آسیب دیده اند ، آنها می خواهند بدانند که آیا مستحق دریافت عشق بی قید و شرط الهی هستند یا نه و همه ی آنها در جستجوی خانه ای برای بازگشت هستند که در آنجا با دستهایی که نعمت و برکت ارزانی می دارد ، لمس شوند .

رامبراند پدر نقاشی اش را بعنوان مردی که بر راهها و طرق فرزندانش تفوق و برتری یافته است به تصویر کشیده است . تنهایی و خشم او شاید آنجا باشند ، اما توسط رنج و درد و اشک ، تغییر یافته اند . تنهایی او به خلوتی بی پایان و خشم او به سپاسی بیکران تبدیل شده اند . این کسی است که من باید باشم . من اینرا به همان روشنی و وضوحی می بینم که زیبایی بیکران و خالصانه ی رحمت و برکت

پدر را . با اینحال آیا من می توانم اجازه بدهم که پسر کوچکتر و بزرگتر در من رشد کنند و به کمال و بلوغ این پدر پر برکت برسند ؟

وقتی که چهار سال پیش برای دیدن تابلوی بازگشت پسر گمشده ی رامبراند به سن پترزبورگ رفتم ، لحظه ای به این اندیشیدم که تا چه حد با چیزی که دیدم می توانم زندگی کنم . من با وحشت در جایی که رامبراند مرا برد ایستادم ، او مرا از پسرزولیده ای که زانو زده بود ، به پدر ایستاده ، اماخمیده کشاند . از محلی که مورد رحمت قرار گرفته بودم به جایی که رحمت و برکت بیخشم . وقتی که دوباره به دستهایم نگاه می کنم ، می دانم که این دستها به من داده شده اند تا آنها را به روی همه ی رنج کشیدگان بگشایم و آنها را بر شانه ی تمام کسانی که می آیند بگذارم و نعمت و برکتی را که از عشق بیکران خداوند پدیدار می گردد به آنان پیشکش کنم .